N° 4718 de mon catalogue —
acheté le 26 février 1892, broché à
M. Léger, memb. de l'Inst. professeur au
Collège de France.

ex-libris Chodzko.

(hedżyry 1273 odpowiada 1857 naszemu, więc): Kaani napisał ten poemat w 32 drugim roku życia swojego, odpowia-dającym latu 1336 A.(H.)) —

Kaani umarł 1854 roku 21 Marca w Tehe[ranie] to jest w wiliję perskiego nowego roku (nowru[z]) wieczorem co chwili przyjścia słońca w znak [illegible] Jo czytał Szachowi zrobioną na tę uroczysto[ść] kasydę i w kilka godzin potem, uderzony apopleksyą skonał. Był to człowiek wielk[iej] wyobraźni, umiał dobrze po arabsku i n[ieco] po francusku. Lubił upijać się i dla te[go] rad szukał towarzystwa europejczyków. Zostawił dzieła poetyczne kompletne (divan) litografowane już w jednym grubym tomie. Jego syn Mirza i tes[?] miał 1857 roku lat 17 i uczył się w [te]herańskiej szkole (دار الفنون) fizyki i chem[ii] [u] profesorów europejskich, z których Dominik Fochetti dał mu te szczegóły (w Paryżu 22 czerwca?),

Hesen (profesor fizyki) jest [illegible]

هو الله تعالی

هذا کتاب پریشان من مقالات مظهر حالات روحانی و مجمع کمالات نفسانی سالک راه معرفت ربانی مقبول حضرت سبحانی میرزا حبیب المتخلص بحکیم قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدایی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت او بینند و گاهی مست رحمت او و چه هر چشمی که بیخود بر هم زنند برهان قدرت او و چون باز کنند دلیل رحمت او پس در هر نظری دو شکر دارند و در هر شکری چندین هزار شکر

قطعه
جنبش مژگان دلیل جنبش جانست
جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان
کی بودش آگهی ز جذبهٔ قدرت
آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان

هر نعمتش را شکری درخور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت وی نعمت شکری دیگر در پی دارد تا بحدیکه در شکر هر نعمتی هزار نعمت شکر نهفته اید و هنوز شکر نعمت نخستین نا گفته و چون بچشم تأمل در نگری هر شکری کفرانیست و در هر کفرانی امید غفرانی

قطعه
حل معمای نعمتش نتواند
آنکه کند حل صد هزار معما
فهم ثناسائیش چگونه کند کس
مشت نشاید زدن بصخرهٔ صما

در هر دانه هزار خرمن حکمتش نهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان و در هر قطره هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر نورش برهان هر دلیلست و درد



درمان

درمان هر علیل عالم مظهر نور اوست و آفرینش مرآت ظهور او و از هر برهانی
پیداتر است و از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست و هر دلیلی نقابی
قطعه بسکه سرگرم حجت خویشند غافلند از خدا اولوا الالباب انچه شاه حال
عارفی که ز شوق همچو دیوانه بردرد جلباب در هر دلی نورش پیداست و هر
سری از شورش شیدا عاقلان هر موجود را برهان وجودش دانند و واصلان
وجودش را برهان هر موجودی خوانند نظم عاقلان مست حجت خویشند
عارفان محو جلوه دیدار دیده حق شناس اگر دارید لب ببندید یا اولوا الابصار
قطعه عاقل از دیدار معنی غافلست زانکه هر حجت که گوید آفلست لا احب
الآفلین فرمود حق لفظ آسانست و معنی مشکلست در گذر از خویش و واصل
شو بدوست کانکه واصل شد مرادش حاصلست آفتاب عنایتش هر کجا نقش
هستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمتر درخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای خراب
پیش از معموره تابد آفتاب پس هر جائی که ویرانتر بود چشمه خورشید تاباتر بود
در بیابان چون در و دیوار نیست لاجرم در روی بجز انوار نیست کلبه درویش
چون باشد خراب پر بود از نور ماه و آفتاب چون بود آباد کاخ مهتران
آفتاب و ماه کم تابد بران بنابراین کافر را نعیم جهان و مؤمن را نعیم جنان و عارف را
نه این و نه آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز بدو گیتی هوا پرستان را
ظلم باشد که سر فرود آید بدو عالم خدا پرستان را دوستان را بلا فرستد تا
در بر خویش خواند و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش براند انطایفه را نعمت دام نهند
وانفرقه را بلا کام دهد اینان را در ضربت بلا شربت ولا چشانند و آنان را
از جنت غنا بدوزخ عنا کشانند لاجرم هر کرا درین کارگاه زرجرد بیند اندران

بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بشکر و نعمت نشانند در عقبی بجز نعمت
کشانند قطعه در شب تاریک شمع تابود و پروانه سوز لیک چون شد
روز سوزد پا و پر بیگانه را شمع را هم نور و هم تار است سوز و لاجرم
تار او بیگانه را و نور او پروانه را انگیختن عنایت جل و علا است که ما را از
مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ آفرینش کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر
کجا که رویم بسوی او گرویم آنگاه جنبش پرگاری در فضای دمانها و تا طی مراتب
غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول حرکات را موجب وصول
برکات کرد تا رحمت شاملهٔ اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کاملهٔ اش
در هر گامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت حق دمبدم شود افزون جمال
هستی ما را فروغ و رونق و رنگ چو در برابر خورشید نورانیه که لمحه بصیقل
از زدائی زنگ با این همه شمول نعمتش چند است که قدر نعمتش نشناسیم و ظهور
قدرتش خفا است که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا بر خاک نیفتد از آب نپرسد و
حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد قطعه تا نشد ابر تیره پرده خورشید
یا بپوشان آفتاب رخ نهفتی نشدی آشکار آیات ظلمت کس نعمت صبح
آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت منتهی شود حق سبحانه و تعالی وی را
ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه
چو از نعمت حق شود بنده غافل خداوند بر وی بلائی فرستد تو گوئی بلا
نعمتی هست دیگر که غافل زنعمش خدا را پرستد فسبحان الله مالک الملک
این چه راز نهفتی است و سر نگفتی که هر دل که بمحبتش مشتعل شود آتش
توحیدش در وی مشتعل شود از هر شعلهٔ هزار شعله افروزد و از هر شعله

و از هر شعله

وازهر شعله هزار مشعله بسوزد و از هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری
نوری خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر
نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات
والارض تا این جرعه بکام که در آید و این جرعه بنام که بر آید نظم طلعت مقصود
چون ز پرده در آید خلق جهان را تمام پرده در آید دوست مگر جلوه گر شود بقیامت
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید فتبارک الله احسن الخالقین که بامری انبهم
خلق کرد که بصری تحدیدش نداند و تعالی شانه عن مقالاتنا که بهر زبان
وصفش خوانند و هیچ زبان وصفش نتوانند شعر بار خدایا ثنای همچو تویی را
همچو تویی هم مگر قیام نماید انقدر از ما کفایتست که گوییم همچو تویی هم مگر
ثنای تو خواند چنانچه در خبر است که خاتم رسل هادی سبل سید مطلق خواجه بر حق
فیض مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم مثنوی بهترین صدر رهی ختم رسل
فیض مطلق عشق کامل عقل کل احمد محمود فخر کاینات مظهر اسماء و مصداق
صفات قطعه عربیه محمد المحمود من کان ممکناً وجل عن الامکان فالامر مبهم
تحیرت الاوهام فی کنه ذاته کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم نظم شی که رد
امکان اگر براندازد و شناخت می نتواند خرد ز دادارش فرشته و فلک و عرش
و فرش و لوح و قلم براو سلام فرستند و آل اطهارش فرماید که ما عرفناک حق معرفتک
یعنی خداوندا ما حق معرفتت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمود مظهر
اسما و صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق هر دو جهانست و بروز
آشکار او نهان اگر حدیث جابر انصاری برخوانی باور کنی و بدانی که عرش حاملان
او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل

وعلم وحلم وعصمت وتوفیق وروح انبیا ونور اولیا وسعیدان وشهیدان تمام از نور
سیّد علیه السّلم خلق شده وچون آن بزرگوار با انیم رتبت وشان حق معرفت
ان بی نشان نداند الحق جای انست که ما شتی خود نمائیم ومصداق کسراب
بقیعة یحسبه الظّمان ماءً نیم دران وادی دم زنیم ودر ان وادی قدم بسراب پوئیم وسراب
جوئیم شعر ای دل از جوئی که جز احمد کسش سیراب نیست چون شوی سیراب چون
میراب خود سیراب نیست جو چه باشد بحر بیپایان که هر یک قطره اش صد
هزاران تجه ژرفست کش پایاب نیست خدا را انصاف نباشد که مشتی فتیان
هر دم بلافیم وبرخی لغز وچیستان درهم بیافیم بدان قانع شویم واز اصانع شماریم
ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم وسالار این خوان میخوانیم ونمو
ندانسته ایم که در این میدان بهره نداریم واز ان خوان بهره مشتی ما رگزیده خود در سلیمان
خوانیم العجب انچه گفته اند گوئیم وجسته اند جوئیم مشتی خیالیست وبرخی قیل وقال
بیت زچون آمد مبرّا ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون قطعه در کمندی
اوفتادستیم صعب پای تا سر حلقه حلقه چون زره هر چه می پیچیم گر زان
وا رهیم بیشتر گردد زپیچیدن گره پس بهتر انست که دم در کشیم وخرقه بر سر کشیم
قطعه دلا کنون چو نداری بعرش وکرسی راه کمال همت تو عرش هست یا کرسی
ولی بکرسی وعرشت اگر جواز دهند سراغ کرسی وعرش دگر همی پرسی
شعر ای دل الخس که خویش را نشناخت مر خدا را شناخت نتواند
تا نگوید تبرک هستی خویش نرد توحید باخت نتواند چنانکه خواجه مطلق خلیفه برحق
غرّه اوصیا جبهه اصفیا مشرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن
سینش خازن افرینش معلم ادم مقوم عالم درّ یتیم معنی صراط المستقیم ودفینه

چیستان بروزن سلسان بمعنی لغز است که بترکی تابجه گویند

بر سفینه سرّ مصداق کریمه فی مقعد صدقٍ عند ملیکٍ مقتدرٍ معمای برزدد و الجلال
مسمای اسمای جلال و جمال شده حق نما صدق لا فتی و هل اتی و انما تصدق
جود و عطا قائل لو کشف الغطاء منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد
معنی انسان کامل صورت احسان شامل منتسک علی شده خاص جان آفرین
ولی در حقیقت جهان آفرین   جهان آفرین را همین بنده است و لیکن
جهان آفریننده اوست   سرافرازیش در سرافکندگی   خدائیش در کسوت
بندگی فرماید که من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام فرماید
نفس قدسی انسانیست که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی و زنگ کدورت
از آئینه قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی
فی عبادی و ادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه که ضربت بلا کشیده آید
و شربت لا چشیده دل بمحبت محبت مایل شود و مجموع رذایل زایل گردد از مجاهده
بمشاهده انجامد و حقیقت هستی تو بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری ایدل از بیابان
ملامت   هرگز نبری راه باقلیم سلامت   تن بار گرانست چند از دو سبک شو
تا بو که با خر نبری بار ندامت   قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست
لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری   با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش
بیخویش چون شوی همه در خویش بنگری   بیت ای که جوئی جمال شاهد جان
جان نهانست زیر پرده جسم   اینجهان و آنچه در جهان بینی   عدمی جود
نماست همچو طلسم   یکمعماست و آنچه خوانی لفظ   یکمسماست و آنچه بینی اسم   نظم
قال آنیاز گفته بیهوده لب ببند   کاین قیل و قال محض خیالست و صرف وهم   این
نشان که ملک و نشان اوست   بیرون بود ز حیز فکر و قیاس و فهم   قطعه

ایدل ار نور جان طبع داری  نگردان لب بنده از گفتار خوابی
از صحن خانهٔ نورانی  پیش خورشید برکش دیوار  نه ترا گفتم آفتاب منیر
کم شود فیض نورش از آثار  کم نگردد تو کم کنیش بعمد  چونکه بر دیده دربری
استتار  دست خود چون حجاب شمع کنی  کی بحیثیت قدم نهد انوار
انجد اوند هست و نیست همه  که بتحقیق واقفی ز اسرار  عمر و توفیق ده
مرا چندان  که کنم زانچه گفتم استغفار  سبب تالیف کتاب در فصل
زمستان که هوا برد و برد پوشیدن گرفت و چشمهٔ چشم سحاب جوشیدن
نفس در حلق خلق تنگ شد و مردم چشم در چشم مردم سنگ شعر
موج زن کوه در چو لجهٔ آب  خاکیان همچو مردم آبی  پیر و برنا بدر برزن و
بازار  در شنا هر یکی چو مرغابی  سر آب از چشم عاشق پر آب تر شد و
دعمارات از نرگس معشوق خراب تر قطعه بصحن بوستان هر سو نهالی
زپا تا فرق عریان چون قلندر  همی هر دم زجوی آب ماهی  باتش میل
کردی چون سمندر  باران گفتی شوشهٔ سیم است و تگرگ تخم در یتیم بیت
بوقت ریزش باران بعقل میگفتم  مگر که نقش بر آبست کوه و دشت و دیار
بروی آب اگر نقش را بقائی نیست  ز چیست نقش جهان را بروی آب قرار
ماهی چندانکه در حوض خوض کردی جز یخ ندیدی و زاهد از شوق آتش جز
حدیث دوزخ نشنیدی بیت چنان لغزنده خاک از یخ که موری  هزاران
بار لغزیدی بهر گام  زبس سرما بجلوتگاه خاطر  نمیگردی شد ایک
اوهام از شدت سرما قلب در قالب برودت یافت و خیال در خلوت
دماغ جمود بیت خون بعروق انچنان فسرده که گوئی  شاخ بقم رسته است

در رگ شریان کوه پر از برف زیر ابر قوتی دست دیو سپید بست زیر
رستم دستان نه از شقیق دمن که تا پی بین بود خبر ماند نه از شاخ شکوفه
چو نگاه کوفه اثر هیت بسکه درون هوا از فرط برودت یافته پیوند قطره قطره
باران کشی زنجیر عدل و دادستی کامد داون همی زگنبد گردون شبانگاه هنگامه
کوس عدد دمدمه میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد بیت گر خضر دهد
آب بقایت زمستان مستان بستان جام می از ساقی بستان
بستان شبستان قدح از دست نگاری کز عارض گلرنگ برد رونق بستان
لعل لب دلدار کرد خون رزان تر در خرقه سنجاب خرد کنج شبستان در
فصلی اینچنین شوری در من پیدا شد که جان شیرینم شیدا شد باده خاموشی
از ساغر عزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم مثنوی
هر آنکس کنج عزلت بر گزیند نه رنج کس دهد نه رنج بیند نمی افتد از آن
سیمرغ در دام که در قاف قناعت جسته آرام خموشی نیز کنجی هست مستور
که دارد اهل دل را از خطر دور نبودی مرغ اگر حسن گفتار نگشتی در قفس هرگز
گرفتار چند آنکه دوستان بساط نشاط گستردند و اسباب مداعبت و ملاعبت
فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت هر یک نیشتر میت
چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد نمی افتد دگر در دام آسان بزیر دانه
دانه هست دامی چو بیند دانه گردد هراسان تا روزی یکی از بزرگان که
تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در در آمد قطعه آنکه
نامش از بزرگی چون گنجینه در دهان بایدش پنهان درون جا به جان داشتن
یا چو نام نامیش گنجیست و گنجی شایگان واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

نام او در خلوت خاطر نهان دارم بلی گنج را باید نهان در کنج ویران داشتن
از آنجا که با من الفتی عظیم داشت و ملاطفتی قدیم درج دهان باز کرد و گوهر
فشانی آغاز نهاد که چرا چنینها درین فصل زمستان در کنج شبستان نشسته
و در راه شد آمد دوستان قدیم بسته نه آخر هزار دستان گلستان دانش
تونی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم ای عزیز نه آخر تا گل بروید
بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و بر رخسار و قامت
خویش اشارت فرمود یعنی حال که چهرهٔ گلگون و قامت موزونم دیدی گاه
ترانه است نه وقت بهانه بیت کنونکه سرو چمن شد چمان و رست ز گل گل
فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل سخن بگوی که مینا بجوش ساغر صهبا
همی اشاره بگفتن کند زنالهٔ قلقل چون آن حلاوت گفتار مشاهده رفت
بر جستم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم قطعه از آن حلاوت گفتار بس عجب نبود
که خاک در طرب و آسمان برقص آید بر آن کمال که داغ قبول بست بر آن
چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر در
ساز مناسبتی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه که هر ورقش را هزار دفتر
ثنا درخور است بمیان آمد قطعه گلستانی که هر برگ گلش را هزاران
گلشن خلد است بنده روان اهل معنی تا قیامت ببوی روحبخش
اوست زنده حالی استیثم گرفت که خدا را چه باشد همتی گماشته آید
و کتابی بنظم زان نمط نگاشته برانگیختم و گفتم ای سبحان الله از آنچه گفتی
استغفار کن که این سخن جرمی عظیمست چه پایهٔ من بجدی نیست که با چنین کس
تحدی جویم و بر نمط او سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح

سحبان را با باقل چه نسبت و نادر العاقل نه هر ستاره برجیس است و نه هر
مظلومی جرجیس نه هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی عنبر است
و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی عقار است و نه هر تیغی ذو الفقار شعر
نه هر چیز در خم بجوشد مل است نه هر چیز کز گل بروید گل است هر هیزمی عود
نیست و هر مترنمی داود نغمه نه هر چه در اسپ صفت کج هلال بود نه هر که
منحنج شین منقشش ملال بود نه هر گاو گوهر دهد شبچراغ نه هر بحر مرجان
نه هر نی شکر نه هر آهوئی را بود نیسک مشک نه هر معدنی زر و سیم و در
پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل شعر دانه رمان کجا و لعل
بدخشان قطره زیبق کجا و مهر درخشان نه هر چه سرخ است لعل رمانیست
و نه هر سفیدی در عمانی قطعه ابو مسیلمه کرد دعوی نبوت کرد جز آنکه حسود
که خوانند خلق کذابش گرفتم آنکه شب کرمکی همی تابد چه قدر آنکه برابر یکی
بمهتابش القصه چند آنکه برآشفتم و از این نوع سخنان گفتم آتشش تیزتر شد قطعه
هر کرا حسن اعتقادی هست عذر منکر نمیکند خاموش این مسلم بود
که خسرو را عیب شیرین نمیرود در گوش ناچار تن زدم و گفتم قطعه
مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز ولی علاج ندارد زیر زدن
گنجشک تفاوتی که بود مشک و پشک را باهم معین است و لیکن کز
نیست زنیشک زرشک اگرچه نباشد چو دانه یاقوت ولی هم از
بیمار نافعست زرشک لاجرم بحکم المأمور معذور چند هزلی چند در هم
ریختم و برخی نظم و نثر بهم آمیختم وان جمع را بمناسبت حال خود پریشان
نام نهادم چه هر کرا حال پریشانست مقال پریشانست بیت خوشتم که

که تا باد باشد این پریشانی بجالت من و گیسوی یار ارزانی بحالت
من و گیسوی یار چشم شداست دو چیز غالیه سائی و غنچه افشانی
امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر
ایشان تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود پایه مثنوی محمد شاه آن
شاه درویش دوست که شاهی اگر هست درویش اوست چو نور
ازل پای تا سر صفا نموداری از حضرت مصطفی نهان گوهر
فقر در تاج او دل مرد درویش معراج او بروز وغا پیل کوشنده
بگاه سخا نیل جوشنده دل رادش اندر تن پرشکوه چو دریای عمان
در البرز کوه بدست اندرش خنجر آبدار چو سیلی که آرد بدریا گذار
سنانش چو روز قیامت دراز دل دوزخ از گرمیش در گداز بزیر
سمند اندرش گرز در چو ماوند کوهی بالبرز در پرندش ز پشت سمند
عیان چو از تیغ کهسار سیلی دمان ثنا تیره ابر است و شه آفتاب
برد ابر از چهر خورشید تاب سخن ابر و شه روز گیتی فروز چو شب گرد
از گرد تاریک روز چه رنجانم از گفت خود شاه را چه پوشم بابر
سیه ماه را ملک چون خود از زور دستور است چه محتاج مدح سخن
گستر است چه وصفست برتر ازین شاه را که شاه است درویش
درگاه را جهان تا بود ملکش آباد باد دل مرد درویش از و شاد باد
بهر جنگ سالم بود لشکرش ز هر ننگ ایمن بود کشورش دلی
تنگ اندوه ولت بیکران منم من که از من مبادا نشان قطعه
درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع مگو چو کار جهان درهمست و آشفته

هزار گنج نصیحت درون هر حرفش چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته
ولی خبر نبود بوالفضول نادانرا ازانکه بر سر هر گنج اژدها خفته
بیت درین کتاب پریشان ز من از ترتیب عجب مدار که چون نام خود
پریشانست هزار شکر که با اینجهان پریشانی چو تار طرهٔ دلدار
عنبر افشانست رباعی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر چون کار جهان
بی سر و سامان خوشتر مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من مجموعهٔ عاشقان
پریشان خوشتر آغاز حکایت پادشاهی از صاحبدلی سؤال
کرد که از پادشاهان چه ماند گفت یک چیز ولیکن بدو صفت پرسیدان
کدامست گفت نام که چون عدل و احسان کنند بنیکی ماند والا بزشتی
بیت هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد ازو نماند بجز نام زشت
در عالم اگرچه دولت کسری بسی نماند ولیک بعدل و داد شدش
نام در زمانه علم حکایت وقتی ابلهی مرا شنفت و بموجب خذلان سقط
و دشنامم گفت که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست بیت هر دو قت
که خر برآورد بانگ ز نعرهٔ او بدرّد گوش خاموش نشین که گردد
آخر مسکین خرک از نهیق خاموش یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا
در جوابش هیچ نگفتی گفتم تا پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که
بسابقهٔ خصومت دشنام گوید بتر دشنام شنود سیلی زند و بتر سیلی چوب
و بتر چوب سنگ و کلوخ کوب و هنگامه بزرگ شود ناچار جمعی بمیانجی
برخیزند و مجرّبست که دعوی گر از یکطرف لطمه خورد و میانجی از دو طرف
پس بهتر آنست که شما برنجم و شما نرنجند قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند

که سالم مانی از دشنام دیگر چه خوش گفت الحکیم نکته پرداز که بر جان

آفرین بادش ز داور خری را چون ببرید دم خلد خار شود محکمتر از بر جستن خر

و هم او گفت سبحانه و تعالی عاقل و جاهل هر یک را دو گوش داده تا هر یک را

گفتار از یکدیگر بگوشی در آید و از گوشی بیرون شود و اما اگر گفتار هر یک

در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل بیت

کلام عاقل و جاهل بگوشش یکدیگر چو نیک بنگری از روی تجربت بادست

همی بباغ ننالند بلبلان از زاغ که زاغ نیز هم از بلبلان بفریادست

حکایت درویشی را گفتند از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه

امید عیش مدار از جهان بوقلمون که هر دمش چو مخنث طبیعتان رنگیست

دلی تو سخت از این غافلی که در هر رنگ همی چو مرد مخنث بدامنش چنگیست

حکایت امیری اسیری بیچاره را بجلادی خونخواره داد که وی را در بیغوله

بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که از دیو و مخنثان

بی اثر بود و از خاطر سکنان خرابتر قطعه چنان بیغوله دشتی آدمی کش

که نگذشتی درو اندیشه از هول تعالی الله بر آن سان وحشت انگیز

که شیطان اندرو میگفت لا حول القصه چون عزم جزم کرد که از سر

چشمه شمشیر جرعه آبش در گلو فشاند و آتش غضب سلطان را بدان آب

فرو نشاند بیچاره آهی کرد و از هر سو نگاهی کرد گفتی آن آه برقی شد و در

خرمن وجود جلاد افتاد قطعه آه مظلوم تیر دلدوز است که ز شست

قضا رها گردد گر رسد بر نشان شگفت مدار تیر از آن شست کی

خطا گردد لاجرم بی اختیار تیغ از دست و پای بیچاره بر گرفت

که ای مسکین

که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا نجون خود خریدم
چه اگر باد این معنی را بگوش سلطان رساند سرم بر باد رود قطعه
جوانمردی نه آن باشد که چون برق بشب بر کاروان یکدم درخشی
جوانمردی بود آندم که چون ابر بجنبیت جان مسکین آب بخشی اورده اند
که جلاد بیچاره از کم ظرفی بسیار طرفی عجب و پندار نموده سر بجانب آسمان
کرد که خدایا چنانکه من بر این مسکین رحم اوردم تو نیز بر من رحم اور ازباطن غیبی
آواز داد که ای نادان ما بر تو رحم اوردیم که از آتش دوزخت خلاص
کردیم و رحم تو وقتی مسلّم است که او را از مرگ خلاص کنی بیت وقتی از رحم
اورد جلّاد بر بیچاره‌ئی بر دو کس رحم اورد پروردگار از لطف خاص
هم بر آن رحم اورد کز کشتنش بخشد امان هم بر این رحمت کند کز دوزخش
سازد خلاص حکایت سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق
افتاد که قصر توانگران از تخت هنروران فروتر شد و روی مجاوران
از موی مسافران غبار آلوده تر هر سقفی آسمان شد و هر آستانی آسمان
بیت صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا گرد بگردون گرد گرد بر آمد گشت
هوا زمهریر بسکه ز هر سو از جگر گرم آه سرد بر آمد فضا را پس از هفته
که خاک عمارتها شکافتند پیمانه شرابی را چون پیمان عاشقان
و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه مران خدای که
پیمانه نشکند اورد بزیر خاک چه پیمان اهل عشق درست ز روی صدق
دلا گر بکام شیر شوی بر هروان طریقت قسم که حافظ تست هم در آن
هفته شنیدم یکی از ظریفان با جمعی از حریفان پیمانه معهود در انجا

محتسب بردند که بی انصاف پیمانه شرابی که خداوند پاک درزیر خاک
نگهدارد شکستن درست نباشد بیت پیمانه دلی که خدایش نگاهداشت
پنهان بخاک کالبد عارف از الست    زاهد شکست و غافل
ازین که شکست آن    در طاق نه رواق معلق فتد شکست هم
دران حادثه استماع دارم که پیری هشتاد ساله را بعد از دو روز از
زیر خاک زنده برآوردند اگرچه امثال این غرایب و اشباه این عجایب
با قدرت حق جل و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ام که طفلان
خورد بر لب بامهای رفیع میکذرند و سر فرو برده در چاههای عمیق
مینگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد و زنست
روانند و در معبر اسبان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان
و با اینهمه و بی هیچ حافظی محفوظند و بی هیچ لاحظی ملحوظ قطعه
کودکی شیرخوارهٔ دیدم    بر لب چاه برکشیده راه    کالعجب دایه
ندارد طفل    کش نگه دارد از مخافت چاه    هاتفی گفت ناگهم
از غیب    آنکه از حال خود نه آگاه    طفل را آنکسی نگهدارد که
ترا در مشیمه داشت نگاه حکایت درویشی را گفتند از صنایع
چه آموختی گفت آنکه را پیشه قناعتست چه اندیشه صناعتست بیت
سر گرانیم و قناعت هست    از دو عالم ندارد اندیشه    یک شترآب
یک بیابان مور یکدرم سنک و یکجهان شیشه حکایت مسلمانی
که خدای جهودانرا باسلام دعوت کرد جهود گفتش ای عزیز چندی
دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه

گفت ازانکه

گفت از آنکه چند بیست که پیران ملت با هم مجادله کنند و جوانان محلت
با هم مبادله آنان را رسم معارضه در پیش است و اینان را سنت معاوضه
قطعه از پس رنج بیوقت و مرگ بیهنگام هیچکاره با داء طاعونست
چونکسی بیمحل بخشم آید زود بگریز از او که مجنونست ساده روئی که میل
باده کند غالبا خارشش در کونست حکایت ادیبی که از علم
مسافت یگانه بود با زنی بیگانه آشنا شد در وقت مجامعت بر عورت زن
نگاه کرد و حدیث بهشتش بخاطر آمده آهی کرد و از جا برخاست زن گفتش
چه شد که برخواستی گفت مرا در علم مسافت بی نظیر نهاده اند با اینحال
اگر یک وجب فرج را به بهشتی که هر قصرش چندین برابر زمینست برابر نهم بر علم
نقصان باشد قطعه صابر شو ای ادیب و بشهوت مده زمام کآخر
بسرگشت بچیچون در افکند یوسف صفت مکن بزلیخا وشان نظر
کش در مضیق محنت افزون در افکند حکایت امیری کریم الطبع را لکنتی
در زبان بود که برخی کلمات مکرر کردی احولی را صیت کرامت او بگوش
رسید مسئلت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری
من مکرر شود چه یک نعمت را دو بینم و هر یکرا شکری گذارم قطعه
هر کس نعمتی گر زان فرستی که یکره شکر احسان تو گوید پس احول به
که او هر نعمتی را دو بیند شکر احسانت دو گوید آورده اند که امیر را از آن
سخن خوش آمد با خادم گفت که سائل را ده ده دینار بده خادم از این
معنی غافل بود که این نوع سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار
داد لاجرم احول را از غرایب اینحال انبساطی تمام بر دل طاری شد

و این سخنش بزبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یکمرا میر را
لکنت دهد تا روزی فقیر را لکنت دهد قطعه دو سال تلخ نشاند شیر را
در حجم که عیش دل شده وقتی ازان شود شیرین چه گنجها که نهد زیر
خاک تا روزی با التفات وی از مسکنت رهد مسکین شنیدم وقتی
احول این سخن بزبان آورد که آنچه من در چشم دارم فلان امیر در زبان
دارد یعنی من دو می بینم و او دو گوید لیکن این سخن در باره من موجب مذمت
و در حق او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد که اگر امیر بضرب
وطعن تو زبان میکشود معلوم میشد که دو گوئی نیز عیب است چه در آن وقت
بجای ده دشنام صد دشنام می شنیدی و بجای یکضربت دو ضربت
میچشیدی پس آنچه مدحست سخاوتست نه لکنت قطعه معرفت شاه
باشد ورنه صد عمر نوح کی بطاعت جاهلی نوح پیمبر میشود نام نرد از را
مکرر چون نماید عارفی بر نقش هر ذکر نامی روح دیگر میشود در کنند
ناقش مکرر جاهلی از روی جهل زو همی بیزاری داور مکرر میشود
قطعه آنرا که کنج معرفت کردگار هست بی اختیار ذکر خدا سر کند همی
و آنرا که نیست معرفتی ذکر کردگار از روی اختیار مکرر کند همی
آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق کی این دو را خدای مکرر
کند همی حکایت زنی را حکایت کنند که پیوسته از غایت شهوت
طبق زنان بودی و از شدت شبق سبق از سایر زنان ربودی مثنوی
از فرط شبق هر نفس از خاک سطبق صیت طبقش بر شده از چرخ معلق
قضا را روزی از بام مرد قوی اندام دید که کفشی هفتاد سیر در میکل

سطبرش

سطبرش خفچه و خرطوم هشتاد پیل در سر او ملیش نهفته با خود گفت عمری
تار و پود هوا و هوسی در هم بافتیم و آنچه بگنج شایگان نیختیم حالی برایگان
بافتیم فی الجمله مرد را نجانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب وی بازجست
مرد بر زبان آورد که نسبتم بعباسی منسوبست که سرخیل گدایانست و حسبم
باشعث که مقدم طماعانست زن تبسمی کرد که بحمد الله در نسب رئیس منست
و در حسب علیمی قطعه چون زنی در دام شهوت شد اسیر خر بچشمش به
ز طاوس نر است همچنان در چشم شهوت مرد را دیو با حور بهشتی
همسر است آنگاه ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که
ای فلان من زنی نوجوانم و شوهری پیر دارم و غالباً شنیده که گفته اند
قطعه گر جوان را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود اکنون التماس
اینست که در عوض اینجامههای ننگین جامههای رنگین بپوشی و تمامت عمر
طعام طیب و حلال بنوشی و هر وقت که آتش شهوت من اشتعال یابد
بکار مجامعت اشتغال نمائی آبی فشانی و آتشم نشانی گفت این اشارت
بشارتیست که مفرح روحست و مایه فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب
شوهرت هراسانست گفت غم مخور که چاره این کار آسانست قطعه
هزاران مکر و فن باشد زنانرا که نتواند کند ابلیس چاره شود
کاری چو بر ابلیس مشکل بر او آسان کنند ایشان ز تلبیس آورده اند
که چون شب شد شوهر بخانه آمد جوان را دید فارغ البال نشسته با زن گفت
این جوان خلق الساعه کیست که امروز نبود و امشب پیدا شد گفت این برادر
منست که در کودکی شیدا شده و چندانکه طاقت علاج داشت کردیم افاقت

میسرش دست نداد لاجرم سر بصحرا نهاد و تا امروز از وجود و عدمش خبر
نبود از مرگ و حیاتش اثر اتفاقا امروز بجهة مهمی بربام رفتم و جوانی
بسیمای او دیدم نام و نشانش پرسیدم قضارا تیر بر نشانه آمد بهزار
عجز و التماس بخانه آوردم و سوگند خوردم که تا زنده ام اگر به
نصیحت و پند است یا بفضیحت و بند است نگذارم که دمی دور شود
و قدمی مهجور قطعه کنونکه دامن مقصود اوفتاده بچنگ
بغیر مرگ ز کف دادنش محال بود ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم
که آنچه مینگرم خواب یا خیال بود شوهر صورت حال بفراست
دریافت مزورانه بتصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ گفت چون نوبت
خواب شد زن با شوهر گفت که اگر رخصت دهی امشب در پهلوی
برادر خفته سرگذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مضایقه نباشد
لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر شوهر برخواست
زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودنست
نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله
بیتاب بود مغزش در استخوان آب با حالتی ضعیف و آلتی نحیف بر
خواسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا زد کاری از پیش نرفت
زن چون آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد
که ای تنبل کثیر الاکل و ای منبل کریه الشکل خاک بر سر که صورت
پیل و سیرت ابابیل و صولت عقاب داری و آلت ذباب و باز با این
آلت تا خیز حالت خفت و خیز نداری بیچاره گفت چون من تمامت

عمرها در پس میرفته ام اکنون تا دست اویزی نباشد کار از پیش
نرود زن گفت چون چنین است چمچهٔ که بر کنار طاق نهاده سرش
بفلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دروغ از ماست و
دروغ از زن است معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که
ای برادر خوانده هر کاری کنی مختاری لیکن این چمچه آتش خوری
کودکان را انجنس مکن قطعه بکن ای نفس هرچه میخواهی لیک
با جاهلان مکن پیوند جاهل ار فی المثل برادر تست آخرت
زود رسد هزار گزند حکایت فقیری زبان بشکر امیری باز کرده
بود و سخنهای بیهوده گفتن آغاز کرد که روزگاری خدا ببلای
فقرم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا برهانید صاحبدلی
این سخن بشنید گفت زهی شرم که فقر را بخدا نسبت دهد و غنا را
به بنده عسر و نقمت را از خالق داند و یسر و نعمت را از مخلوق
قطعه هر گناهی که خود کند جبری همه را از خدای داند و بس
ور از و خیری اتفاق افتد بر گشاید بشکر نفس نفس حکایت جاهلی برسم
تهکم و تمسخر از دیوانهٔ پرسید که شب در کجا خسبی شری داد گفت
ای بدبخت عاقلان را چنین جواب دهند گفت آری نشنیده
که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با
دیوانگان خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی ای بسا دانای
کامل کز پی روپوش خلق روز و شب بر خویش بندد حالت
دیوانگی قطعه هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزند مگو ز روی

مسخره که هست دیوانه    مگر نه عارف و عامی تمام متفق اند که گنجرا
نبود جای جز بویرانه **حکایت** در فصل تموز که صخره صما
از حر سموم چون قبضه موم بگداختی و سمند را از فرط التهاب
خود را بآب انداختی جوانی ببغداد میرفت با پیری دچار شد
گفت از کجا می آئی گفت از بغداد گفت پس آنجا چه میکردی گفت
عرق میکردم **قطعه** در تموز عشق گر حرش تابد ز مهریر    خیز گز
بغداد حاجت بار که بیرون زنی    ورنه ترسم کز خوی خجلت
بنزد عاشقان    طعنه بر نیل و فرات و دجله و جیحون زنی
**حکایت** گدائی بر در خانه منعمی رفت چندانکه رشته طمع پیچ
داد هیچش ندادند اگر پاره نانی سؤال کرد سقطش گفتند که بدکه
خباز شو و اگر مشتی برنج طلب نمود برآشفتند که بدکان رزاز رو
اگر لحمی گوشت خام خواست لعنش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر
برخی طعام پخته طلبید طعنش زدند که این سرا مطبخ نیست مثنوی
مثوای مینوا دخیل بخیل    که نیابی رطب بخشک نخیل    هیچ
دیدی بیار کین گوهر    یا بصحرای خشک نیلوفر    بخدا واگذار
ناکسرا    باش تا آب جو برد خس را    آورده اند که چون بیچاره
مایوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب برانداخت
و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش رفتند و ریشش گرفتند سبلتش کندند
و گریبانش دریدند که ای خبیث این چه رای عبث بود و این چه
جای خبث گفت الظالمان از خدا شرم دارید نه خود گفتید که

درینجا هیچ نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لا سلک
ویرانه قابل زیستن است نه لایق زیستن **قطعه** هر اندیار که باشد
ز اهل دل خالی بود چو گوشه ویرانه بدترین جائی باختیار بویرانه
عاقلان نروند جز آن زمان که طبیعت کند تقاضائی **حکایة**
پیری در حالت احتضار شیری داد پسر گفتش ای پدر در حضور
خردمندان امروز کاری مکن که فردا از ایشان خجالت کشی
گفت ایجان پدر درین باب غم مخور که من دیگر اینان را نخواهم
دید **قطعه** ز نیکونه که امروز کند خواجه تغافل گوئی خبرش نیست
ز فردای قیامت امروز مگر توبه کند چاره و گرنه فردا نپذیرند
از و عذر ندامت **حکایت** وقتی یکی از یاران که با من
یکروح در دو پیکر بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب صفیری زد
نفیر از جانم برخاست و ترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت
پیش آمد که چون محل را از مخل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را
مزاحی و خاطرت را انبساطی و ارتیاحی دست دهد گفتم ای
رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی
به پشت خواجه خویش انگشتی رسانید وی بهم برآمد و علت پرسید
گفت ایخواجه معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواجه
گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من
هم مایه موافقت و پایه مرافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم
که درین روزگار دراز پیوند محبت داشته مرا مردی مخنث طبع

که با من

بند اشته باری اگر عیار دوستی اینست من بعد عیار دشمنی جان
برخیزد که هیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و بر آشفتم و چندانکه
استعفا کرد و استغفار گفت نپذیرفتم و حالی از حجره بیرون رفتم بی
اختیار اشکش بر دامن بریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی لقای
تو ننگست و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگست پس بهتر آنست که
رشته زندگی منفصل دارم تا رشته بندگی موصول ماند این بگفت و
دستی بخنجر برد و دستی بحنجر و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت
فرمود که بیت بگذار که خویش را بخواری بکشم چندانکه بار شرمساری
بکشم چون دوست بمرگ من بهر حال خوشست من نیز بمرگ
خود بهر حال خوشم حالی که آن نوع اظهار ارادت دیدم آستینش
گرفتم و گفتم ای یار جانی دانی که یکموی تو بهر دو عالم نفروشم و با آنچنان
بموجبی نخروشم باری اینهمه تعرض و تغیر من از آن نبود که مرا بکس نشمردی
و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در
نزد خود وقع ننهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی و بدین
معنی لطیف و نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود
قبیحست و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق
افتد خواه در جلوت قطعه گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ
خواه در گلشن خار خوار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه
در گلخن و همانا شنیده که تقوی اهل باطن را بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند
بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر

امروز است این در فکر فردا قطعه عارفانرا شرم امروز است مانع ازانکه
از خدا غایب نمی بینند خود را یکنفس عابدانرا هست حال باده پیمائی چنان
کو ننوشد شب شراب از بیم فردای عسس وضبط مرانیم او برانیحکایت
کفایتیست که وقتی صاحبدلیرا دردپائی عارض شد یکی از محرمان
که برانحال وقوف داشت در خلوتی بدید و گفت که من از سرگذشتگان
این درگاهم واز سرسرگذشتی آگاه واکنون روزگاری دراز است
که از عارضهٔ دردپای شما اطلاع دارم وهیچ نبینم که در خلوات لحتی
پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیدهام
چه هر کجا که نشستم حضرت عزوعلارا حاضر وناظر یافتم قطعه قاانیا
ادب اگر نیست و بندگی خاکت ازفرق باد که با خاک همسری
نی نی سرشت خاک سراپا تواضعست ای آسمان کبر تو از خاک
کمتری **حکایت** فقیهی عارفیرا گفت که دعا را مداومت کن
که هزار فایده دارد ویک شرط گفت آن هزار بگذار واین یک بفرما
گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نبینم
بیت صیادم را هست وصدام بهر گام کامی ندهد دست که
بیرون نهم از دام گفتم روم آنجا که کسم نام نداند هر جا که شدم
گردم را عشق تو بدنام غزل ای موی موی من همه محو لقای تو
عمری بود که فانیم اندر بقای تو در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری
گوئی درون دیده من بود جای تو در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار
حاشا که بر کشم نفسی بیرضای تو هر کس کند دعای تو لیکن از برای خود

من میکنم دعای تو لیک از برای تو  ازآنکه شد شهید بهشتست خونبها
من خونبها طلب نکنم از لقای تو  از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش
نشناختم جفای ترا از وفای تو  قاآنی از غریب نماید غریب نیست
بیگانه است با دو جهان آشنای تو

**حکایت** وقتی مستغرق حالی بودم و محو جذبهٔ جمالی کی از یاران استنباط ملالتی کرده سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و رازی نگفته گفتم کدامست گفت خصمی دارم که احابتش حتمی است و هزارگونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم حالی خاطرم از هر آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو از تصرفات دلست داکنون دل در تصرف دیگریست فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج بیت بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم چنان جدا از تو مستغرقم بلجهٔ غم که آرزوی وصال تو رفته از یادم مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد چه آرزو ست ازان پس که ملک دل دادم **رباعی** تا یار مرا ربوده از هستی خویش واقف نیم از بلندی و پستی خویش آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

**حکایت** توانگری بی مالش بی نهایت بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که وبالت بماند و مالت نماند شآمت لئامتش بیشتر شد و علامت کمتر **قطعه** بخیل چون زر قلب است و پند چون آتش نه زر قلب ز آتش سیاه تر گردد ز حرص مال بخیلا مگو بترک مال ازان بترس که روزیت بخت بر گردد آورده اند که روزگار رقلیل بر آمد و روزگار

بخیر

نسخه بدل
مراکه دل ز دم
صحیح

بخیل سر آمد قضا را جز فرزندی زانی و زنی زانیه وارثی نداشت و
هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته که زن را عسس برد و پسر را زندان و غالبا
سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص
و تهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن تهمت تهمتی بر زن نهاد
و او را با گیسوی بریده به بازار و برزن گردانیدند قطعه زنان را آینه را
پیش و پس برقص آید    ز شوق غرزه مردی که شهره شد بصحبت
بهرزه در پی آن غرزه جان دهند ولیکن    کشد هر آینه پایان کار ایشان
بوخامت و همچنان دور زمان چندان امان نداد که زندان و زندان
طمع در مال فرزند ناخلف فرو بردند و مال بسیارش در اندک سالی تلف
کردند تا بحدیکه بیچاره از الف بیچیزتر شد و از صورت دال خمیرتر یعنی
قمر پشت گشادتا امرش از پیش رود و همانا ماهی بر نیامده بود که آن
سرمایه نیز از بن فاسد شد و بازارش بکلی کاسد چه هر روزی که
فراخترشد روزی تنگتر گشت تا شبی در مجلس شراب با رندانش دید
برندانش کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند
که عاقبت هلاک شد و سخن حکیمان هند است که بخیل کریم است زیرا
که آنچه دارد از پس گذارد تا بدیگر کس سپارد و کریم بخیل است چه آنچه
دارد از پیش و دهد تا بجهه خویش نهد قطعه شنیدستم که بو تیمار غمگینست
که هست از عشق آبش در روان غم    نشیند بر کنار آب و گوید که گر
نوشم شود آب اندکی کم    بخیل بد کنش را در زمانه    تو گوئی این صفت
باشد مسلم    ز فرط حرص نان خویشتن را    همی بر خویشتن دارد محرم

بهر حال از برای غیر جاوید — زهر سو سیم و زر آرد فراهم

**حکایت** زاهدی زنی را در حباله نکاح آورد در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرت است چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون وی را بیدار کرد آلتش بخفت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزهٔ خویش و فرج تو دیدم از هیأت مناره و محرابم یاد آمد **رباعی** ای آنکه مناره از ذکر نشناسی محراب ز فرج ماده خر نشناسی کیرم به بهشت جاودانت ببرند شک نیست که آن از سقر نشناسی **حکایت** لوطی را شنیدم پیش از آنکه امردی را دهان بدوزد فلان بدرید یعنی بی آنکه بدره آتش در مشت نهد خرزه آتش بر پشت نهاد کودک نعره برداشت شحنه را خبر شد و پیش از آنکه امرد برخیزد و آلت لوطی بجنبد از در آمد لوطی چون شحنه را دید برخاست و مشتی بر سر حمدان فرد کوفت که ای اعور مست ای بدرگ شهوت پرست چند آنکه منعت کردم و نصیحت گفتم که در نیمه عسس آتشی و شکنجه شادمنی و درهٔ قاضی خوری و از خداوند علیمت عذاب الیم در رسد سرکشیدی و گردن افراختی که شحنه را رشوت و شاده را تملق و قاضی را برنشخند و خدا را بتوبه خوشنود سازم اکنون اگر مردی شحنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم **قطعه**

ای خواجه چو نزد شحنه امروز — از عهده جرم بر نیائی
در روز جزا بنزد داور — تمهید خطا چسان نمائی

اعور — یکچشم را گویند

حکایت شکم خواره‌ای را باد در شکم پیچید بدکان عطاری رفت مشتی
رازیانه برداشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد عطار همسایگان را
خبر کرد و طپانچه بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی
رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم هلاک می نالید و
شکم بر خاک می مالید قضا را طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی گفت
از درد شکم گفت دوش چه خوردی گفت گرسنگی گفت همانا امروز
نامناسبی اتفاق افتاده گفت آری یکمشت رازیانه خوردم و هزار مشت
و تازیانه گفت غم مخور و بادی چند رها کن تا خلاص شوی بیچاره
چندانکه نفس حبس کردی و بر طبله شکم زور آوردی که شاید فتح
بابی شود از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخاست ناچار سر سوی آسمان
کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی لطیفه بکار من کن
چندانکه نالید بوی مرادی نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در
مردن من دانی بهشتم روزی فرمای خادم مسجد مردی ظریف
بود بخندید و گفت زهی خام طمع که شب تا سحر تیری خواست و
نومید شد و اکنون تمنای بهشت دارد قطعه آنکه دیروز آرزو
بودت   همچو دیوانه کنج ویرانه   چه شد امروز کت بود در سر
هوس ملک و مال شاهانه حکایت یکی شنیدم در مجلس
بیداران بخفت ناگاه تیری از موضع نشستنش چون تیر از شست رها
شد بیچاره برجست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحومم را
در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز که بشرط ادب

نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گوئی زیرا که ما او را
انمرحوم را شنیده‌ایم قطعه ای برادر گرت خطائی رفت متمسک
مشو بعذر دروغ کان دروغت بود خطای دگر که برد بار دیگر
از تو فروغ حکایت کُردی شری داد حاضران بقهقهه در آمدند
ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه مضحکت گفته خود نیز بخندید که الحق خوب
لطیفه گفتم قطعه انکه شعر از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول دین
دارد نیست جرمش ز بانک بهنگام چکند بینوا همین دارد
حکایت یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش
افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی
قطعه ای برادر مگو که مفتی شهر رفتش از باده عقل و هوش از دست
خود چو می را حرام میداند نخورد تا که عقل و هوشش هست
حکایت یکی را شنیدم که تازه از سلک خراباتیان در آمده
مناجاتی شده بود شبی بر مناره برآمد و بصوتی منکر گفت یا اوّل
الاوّلین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر بر داشت که
ای رفیق ترک مناجات گوی و راه خرابات گیر که انجام زهدت
از آغاز معلوم شد قطعه این مناجات با چنین آواز تا قیامت
ترا نبخشد سود اوّل الاوّلین گر این باشد آخر الآخرین چه خواهد بود
حکایت پیری جوانی را گفت از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند
بیست ولیکن نیست از نوزده و هجده و نیز سخن میرود و غالباً هفده
مسلّم باشد اما دایه جوان شانزده ساله میداند و مادر پانزده ساله ام

میخواند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد این که سه سال از
وی کوچکترم چون بنه رسید بر دهان او بگرفت و چندان بداشت
که نفسش تنگ شد بعد از ان رها کرد جوان برآشفت که این چه حرافت
خام و ظرافت بهنگام بود گفت ایفرزند بر تو رحم آوردم زیرا
که از بس واپس رفتی ترسیدم که بمنجلاب فرج مادر افتی قطعه

ایکه از خوف مرگ و بیم اجل　عدد عمر خویش کم گفتی
چند وا پس روی ز دهشت مرگ　زان حذر کن که در مَبال افتی

مبال: جای بول کردن

## حکایت منظومه

بود در سبزوار مردی گُرد　زن خود را بخانه برد و فشرد
چون خران که در و فرو کردی　همچو گاوان کهی برآوردی
بسکه کرد اندرون و برد برون　دل زن شد به حجله دجله خون
رفت ناچار سوی مادر شوی　که ز فرزند خویش دست بشوی
کو نداند جماع را آئین　راه بالا نداند از پائین
خود گرفتم که راه را داند　طرز رفتن براه نتواند
میکشد سخت و میسپوزد سست　در زدن کند و در کشیدن چست
گفت خاموش باش و شاد نشین　که بدست منست چارهٔ این
رفت و زانسان که هست رسم زنان　شد بفرزند خویش طعنه زنان
پس بدو گفت کامشب ای مادر　تو بدر کوب و من بحلقه در
من کنم ساز حلقه جنبانی　تو بدان حلقه زن که میدانی
تا که آواز حلقه می شنوی　باید از پیش حلقه پس نروی
در پذیرفت انچه مادر گفت　نیمشب رفت و در سپوخت بجفت

حلقه زن مادر از درون و پسر / حلقه زد جفت خویش از در در
از درون و برون به پیش و به پشت / کرده در حلقه هر یکی انگشت
آن یک از پشت در گرفته قرار / این یک از پیش زن نشسته بکار
مادر آنحلقه کوفتی ز برون / پسر آنحلقه کوفتی ز درون
پسر از پس نواخت بر در زن / شدش انزال و رفت جان از تن
پند مادر چو حلقه کرده بگوش / که شود بانگ حلقه کی خاموش
همچنان بود گرم آمد و شد / که نبودش ز حرف مادر بد
مادر از وی نداشت هیچ خبر / همچنان حلقه می‌نواخت بدر
این جوان ساده‌ان چو این ابله / نه از آن این نه آن ازین آگه
پسر آخر کشید نعره ز دل / همچو آن خر که او فتد در گل
گفت مادر مکوب حلقه بس است / که مرا گاه آخرین نفس است
گر زنی حلقه نیست هیچ شکی / که دهد روی ازین دو کار یکی
یا رگ کون من شود پاره / یا شود جان ز کونم آواره
اینچنین است حال مردم دون / کار بیرون خلاف کار درون
غافلستش زبان ز حالت دل / هم دل از حالت زبان غافل

**حکایت** طایفهٔ دزدان بر سر کاروانی ریختند و بر ملت بحکم عقل معقلی کم بخشید قضا را یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دزدی از گوشهٔ نهان شد دزدی او را بدید استیفش گرفت که بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که گره خرم دزد بخندید و گفت با اینکار محل آنکار نیست و با این رفتار حاجت

بکشا رنداری لیکن متحیرم که این دراز گوش نر است و با اینحال محال
نماید که تو از وی بوجود آمده باشی گفت معذورم دار که اکنون روزگار
دراز است که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم قطعه

آدمی را بعقل و هوش شناس نه بچشم و زبان و گوش و دهان
خر از آن آدمی بود بهتر که شود زیر پای خر پنهان

حکایت
شنیدم کودکی چند بلعب فلاخن مشغول بودندی کودکی بسرت
ظالمان و صورت مظلومان بازیچه ایشان بدید خیال ز شکستش بر
دل طاری شد که آتشش جاری شد آنگاه پرسید که این چیست
و از چه بافته اند گفت فلاخنست و از موی زهار مادران خود بافته‌ایم
کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که ازار از پا در آورده و بتهیهٔ
شست و شوی خرقه پاره چند گرد کرده طشت آبی در پیش رو
نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده کودک
چون سگ اصحاب کهف فراپیش انغار مبسوط الذراع بنشست
و هر لحظه چون پلنگی که دراز گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش
نشیند احتیاط فرج مادر میکرد تا غاری دید با شکل اهلیلجی و چون
دهان مفلوج در غایت کجی گفتی نشان سم گراز است که در گل
تاخته اند یا محراب کنیسه یهود است که از گل ساخته اند یا الان
خری باژگون فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده مثنوی

چو زخم تبرزین دهان کرده باز دمادم بخمیازه چون اهل راز
چو ایوان کسری گشاده دهن چو خرشته در میان دمن خراب

تنه چون کذرکاه سیل شب و روز همسایه چاه ویل بیت
مانند فرج مادر عوج برجسته چو پشت دست مفلوج چون کودک
برکشیده ولنجی کاو بچه لب خرد بکنجی یا چون زن قهر کرده از
شوهی برکشته لبان خمیده ابروی او بچه لفجش از منی پر
چو مانکه زکف دهان اشتر بکشاده دهان بسان غاری هرموی براو
چو تیره ماری کندیده تر از دهان ضیغم تاریک چو کور این
ملجم چون اشتر مست در غم ایر او بچه پلنیش لب زیر مانند
طاق قصر غمدان خمیازه کنان زشوق حمدان پر پشم
لبان پیکر بز سیلی خور ایر ابن الغز همچون دهن عجوز خندان
لحی دو سه کوشت جای دندان کودک القصه نکاه مادر بدزدید
و آهسته از دنبال دستی فراپیش وی برده مشتی موی بقوت
تمام بکند عجوزه بی اختیار خیان تیزی داد که کفتی قصب سرخ
دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون انطراقرا شنید برجست
و دست از شادی برهم کوفت که ای عجب این مو چون نیافته
این صدا کند اکر مانده شود چه خواهد کرد قطعه مفتی شهر ما که آنه
نیست از حلال و حرام بیخبر مال محتاج را نموده مباح
خون مظلوم را کرفته هدر چکند یارب ار شود وقتی از حلال
حرام مستحضر **حکایت** دزدی بطمع نوائی بکلبه بینوائی
در آمد جز یکی دو پاره کلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود هیچ نیافت با
خود کفت ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیکرا بر داشت

و بیرون شد فقیر برخاست و مشایعت وی کرد دزد وی را دید که فرا
دنبالش می اید گفت فقیرا چه اراده داری گفت ارادهٔ کوچ کردن از این
خانه تو دیگ برداشتی و من گلیم دزد بخندید و دیگ را بر زمین
گذاشت **قطعه** عاقلا همنشین ساده مشو که ز گفتار ساده
برنخوری مردای دزد در سرای تهی که از و دست پر برون
نروی **حکایت** در فصل زمستان که بهار مستانست دزدی
بلانه حقیری که خانهٔ فقیری بود درامد و چندانکه جستجو کرد جز جبّه که
بحبّه ارزن نمی ارزید و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید
از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش
زاید الوصف شرمسار شد فقیر ازانجا که خوی درویشان و خصلت
ایشان داشت برخاست و جبّه خلقانرا بر دوش وی افکند و گفت
مرا معذور دار که چیزی جز این دثار لایق نثار ندارم **قطعه**
چه غم از بینوائی انکس را که کرم باشد و درم نبود کرم
بیدرم ازان بهتر که درم باشد و کرم نبود **حکایت**
دزدی بخانهٔ رفت جوانیرا خفته دید پرده که بر دوش داشت
بگسترد تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و
در میان پرده بخفت دزد ناکام مراجعت کرد که پرده بر داشته
و بیرون رود جوانرا دید که با هیبت شیران و هیئت دلیران در
میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت درانست که ترک
پرده گویم تا پرده از روی کار نیفتد پرده را بگذاشت و از خانه

بیرون شد جوان آواز داد که در را دربند تا کس بخانه نیاید گفت بجان
تو دربندم زیرا که من زیرانداز تو آورده باشد که دیگری روی انداز آورد
قطعه ای دیوزگوی اهل توحید چیزی بزی بزرق و دستان
ترسم که بجای پا نهی سر در خانقه خداپرستان حکایت
دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش
بیدار بود سر برداشت که من روز روشن درینجا هیچ نیابم تو در شب
تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند در پیری زنی
ای نکرده در جوانی هیچکار آنچه را در روز روشن کس نیافت
کی توانی جست در شبهای تار حکایت جوانی روستایی را
شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانه غربال را چون کمان دلیران و
قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش رها شد و پیشانیش
بخست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگرباره بر جست و بر پیشانیش
خورده قلمش بشکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش
نشینی که کمانه بهلاک من برخیزد قطعه ز روزگار کسی را که بخت
برگردد گمان مبر که دگر ره بدو کند اقبال حدیث بخت بد
روزگار مرد جهول حدیث زن بود و روستایی و غربال
حکایت یکی از کلاه شرزادگان شیراز وقتی دوستان را
برسم نصیحت میگفت که هر که با شعله عشق ورزد حاصل وجودش
هیچ نیرزد چه دنی زادگان را با غنی زادگان الفت مجالست و
صحبت وبال القصه در همین معنی انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت که

اگر مکشف اسرار کنی و علت اصرار گوئی بصواب نزدیکتر است گفت
موجب انکار آنست که وقتی سر بکمند ارادتی نهاده بودم و عنان
دل بدست شعلهٔ زادهٔ داده بودم که روی منوّر داشت و موی
معنبر غرّهٔ ابدار طرّهٔ تابدار بیت درّ دندانش درّ عمانی لعل
خندانش لعل رمّانی مثنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره
چون دُم کژدم گره اندر گره آفت شهری زروی تافته فتنه
ملکی زموی بافته چون زکتّان پیرهن کردی بتن کاستی چون ماه
نوز آن پیرهن دیده ام کتّان که میکاهد زماه لیک کتّان
می ندیدم ماه کاه چندانکه از خرمن وصالش خوشهٔ خواستم
و از بوسه لبش توشهٔ گوشه گرفتی و گفتی قطعه گر تو جانی دهی
ببوسهٔ من بوسهٔ من هزار جان بخشد بهر یک نیم جان کجا عاقل
بکسی عمر جاودان بخشد باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود
او را حیلت عُرقوبی تا شبی چندان سیم فشاندم که رام شد
و اسیر دام بساط نشاط گستردم و مقدمات عیش از هر مقوله فراهم
آوردم بادهٔ خلّری گفتی لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشان
سوری و سنبل بود که طبق طبق برهم ریخته بود و ریاحین و گل ورق
ورق درهم آمیخته گل بخرمن سنبل بدامن ریاحین دسته دسته
شقایق تبه بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانه
عود زمزمه رود نغمهٔ چنگ نالهٔ زنگ بادام منقّا بادهٔ مصفّا
لوز مقشّر نقل مهنّا مرغ مسمّن عیش مهیّا گوارش کافور و عود

زمزمهٔ بربط و رود کباب تیهو و دُرّاج بود که بر بابزن چون دل عاشق
بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بربط سغدی
رامشگر کابلی بازیگر کشمیری نالهٔ نی پیالهٔ می بهشت قندیل بلور و شمع
کافور هر گوشه معنادآیهٔ نور مجلس از فروغ شمع گلشن چون
روز شب سیاه روشن القصه ابواب فرح باز بود و اسباب طرب
ساز و با اینحال در نظر وقف مشاهدهٔ منظور بود و ویرانهٔ دل بخیالش معمور
لیکن چندانکه بادهٔ تلخش بشیرینی لبش بر دم شد شدی و ترش نشستی
و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی و چندانکه مطرب در مثانی عود و
مثالث رود الحان داودی بکار بردی و نقرات استحقی در نغمات
ابراهیمی تألیف دادی در هم کشیدی دمدمهٔ کوس و زمزمهٔ
مجوس در الحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گفتی و
چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش نهادم از کیمیا سخن در آمد
با اینهمه چون محبتش واجب بود متابعتش واجب بود تا وقتی که باده
در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر در شراب گذشت و
نوبت خواب رسید اهل مجلس نیمی خواب نیمی بیدار برخی مست و بعضی
هشیار بر خاستم و کدازاده را حجرهٔ خاص ترتیب دادم از دیبای
تستر بستر کردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم بسر ساز
رفتن ساز کرد و با یاران عربده آغاز نهاده آستینش گرفتم که
بنشین بمنازعت برخاست چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس
در راه چهره را خراشیدن گرفت و از دیده اشک پاشیدن

لحظی فریاد کرد و سوگند داد فریاد که ننشینم تا هزار فتنه نخیزد چون خیان
دیدم گفتم ترک یک فتنه گفتن و بهزار فتنه خفتن بهتر است بیت
یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن     به بود از صد هزار عیب شنفتن
استینش رها کردم چون روان شد آهسته بدنبالش رفتم و گفتم تا دنباله
این کار بنیام عنان بر تابم همچنان میرفت تا بجائی رسید
که پاسبانی خفته و پاس را میداشت چون آواز پایش شنید سر
برداشت که ای نا اهل بکدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام
خراباتی خفته این بگفت و بخفت و پسر چون شمع با چشم اشکبار
در برابرش بایستاد چون لحظی گذشت پاسبان بر جست و لگدی
چند بپهلوش زد آنگاه سر باسمان کرده دستها بنفرین برداشت
که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از جهل این نا اهل خلاص
فرما پس بی هیچ تمهید و تقریب چنان دردی بسوخت که مرا بروی
دل بسوخت در آن اثنا که پاسبان از آتش شهوت مشتعل و بشد آمد
مشتغل بود پیش رفتم و گوش پسر گرفتم و گفتم که راست گفته اند که
سفله کان محبت را نشاید و با آزادگان بر نیاید قطعه
نفس با عقل آشنا نشود     زاغ الفت نجست با طوطی
سفله را گر هزار گنج دهی     نشود رام خر که با لوطی

## حکایت

هنوزم بیاد است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیة
والثنا از احمقان حکایتی چند میگفتیم و میشنفتیم یکی حکایت کرد که
شخصی ده تخم ماکیان بدامن داشت بیکی گفت اگر گفتی چه در

دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر دو از آن تو گفت
ای برادر خواستم که از غیب خبر دهم نشانی بگو تا باشد که بگویم گفت
چند چیز زرد است در میان چند چیز سفید گفت دانستم گزرست
در میان ترب چندان از این حکایت خندان شدیم که امکان
سخن گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد قطعه زهی
احمق که از فرط حماقت   سواد چشم را نشناسد از سرب عجب
گر خویشرا بشناسد از غیر   چو تخم ماکیان نشناسد از ترب
قضارا یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت
معلوم شد که چه در دامن داشت عزیزی گفت آری معلوم شد
تخم ماکیان بوده این بگفت و اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند و
هر کرا بر آن حکایت انکار بود بر صدقش اقرار کرد من در حال این
بیت بگفتم بیت احمق اگر از تخمه کیان باشد   بیقدرتر از تخم
ماکیان باشد **حکایت** یکی از ملک زادگان گنجوری
داشت که کیسه را از جعبه نداشتی و گنیسه را از کعبه مناره را از لت
چاه خواندی و قناره را منیخ خرگاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را
یاقوت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان عزیز بوثاق رفتیم
و بحثی با یکدیگر سخن گفتیم قضارا دو کوزه سفالین بر طاق نهاده
بود عزیزی یکیرا طلب کرد گنجور بعادت متملقان سر را جنبشی
داد و گردن را حرکتی با بروان اشارتی بمژگان بشارتی با چشم غمزه
با ریش عشوه که بیت گر دل طلبد دلبر ور جان طلبد جانان

اینک من و اینک دل اینک من و اینک جان   آن عزیز کوزه را برداشت
کنجور از دهشت رنجور شد و چنان اضطراب آغاز نهاد که گفتی
گنج شایگان رایگان از کف داده برجست و آستینش گرفت
که من مؤتمن شاهم و معتمد درگاه ترک امانت نگویم و راه خیانت
نپویم و اگر کوزه را بجد خواهی بشکنم و شکستهای آنرا بنظر ملک زاده
رسانیده آنوقت در دادن مضایقه نباشد حاضران خندان
ازین سخن چندان که بیچاره را از خجالت کشتند قطعه کیست احمق
خری ز عقل بری   خر همان به که بر نیارد بانگ   یک جهان
احمق سخنگو را   هیچ عاقل نمیخرد یک دانگ   حکایت
پیرزنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف
کسان و شکرش وقف مگسان قطعه دایما چون دو دست
اهل دعا   هر دو پایش بر آسمان بودی   غالبا جز بگاه وجد و
سماع   کف پا بر زمین نسودی   روزی شوهر را غایب دید و
شهوت را حاضر جمعی حریفان را از خانه خویش دعوت کرد در بستند
و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه گذاشتند پیاله
برداشتند دور اول ناز دور دوم سوز و گداز دور سیم سماع
دور چهارم جماع القصه زن مرکزوار در میان آن دایره
خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بر مرکز معروفش نهفته آمد گاهی دو پای
نگارینش چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت
بریدی و گاهی دو قلم سیمینش چون پرگار مهندسان بر گردن

ناکسان دایرهٔ الفت کشیدی قضا را شوهر تحبه مهمی بخانه آمد چندانکه
سندان بر در کوفت ندای زندان بر صدای سندان غالب آمد
ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش یغمای ترکان
دید و میش خود در میان گرگان طایفهٔ مهمان عزیز نشسته و زن



شبیه مجلسی که جمعی بخانهٔ هژیر رفته با زن او عیشی داشته و رسیدن هژیر

برقص برخاسته متحیر دار کامی پس و کامی پیش داشت و حیرت
در کار حلیلهٔ خویش ظریفی در میان حریفان بود برخاست و
سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایعست اگر
خواهی پیش قاضی نیز شهادت دهیم این بگفت و با حریفان

برفت زن فکری کرد و مکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر
و ناتوان و زن توانا و نوجوان بود برجست و او را بر زمین زد و
جرعهٔ شرابش در حلق فرو ریخت و فریاد برآورد که ع مسلمانان
مسلمانان مسلمانی مسلمانی و گلوی شوهر را محکم بداشت تا کلاً
همسایگان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره درآیند از سینهٔ وی
برخاست و با حالتی پریشان در گوشه بنشست شوهر از غایت
خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدن ساز نهاده و خروشیدن
آغاز و زن را لطمه مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایگان چون
داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف
باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده مستی بجای
آورد یکی از همسایگان که لمحهٔ پیش وی را بر بام خانه خویش دیده بود
عبورش را بر مستی حمل کرده پیشش رفت و ریشش گرفت که ای
پیر جاهل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیگانه چشم چرانی و بموجب
با زن خویش خشم رانی همسایگان بحکم ظاهر بر آن عمل متظاهر شده
چندانش زدند که بیهوش شد بدان حالش بخانه قاضی بردند قاضی
چون پیر را دید که قطرات سیمش بر رخ جاری و خطرات بیمش در
دل ساریست و از شدت ضعف بهیچ عذری بردن مایل و زبان
حالش بدین دو بیت قائلست قطعه هم از ضعف مشتی استخوانست
بمشت استخوان ابله زند مشت    توان کشتن کسیرا کش بود جان
کرا جان نیست نتواند کسی کشت گفت ای یاران این نوبتش

نوبت دهم جزای عملش با خدا کذاریم پس تبسمی کرد و حکایت خویش باز کفت تا سخن بدانجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده کفته بودند که پیش قاضی نیز شهادت دهیم قاضی بخندید و کفت زهی کنه کار قومی که نیامدند تا شهادت خویش باز دهند و حال آنکه خداوند در قرآن عزیز میفرماید که وَلَا تَكْتُمُوا الشَّهَادَةَ وَمَنْ يَكْتُمْهَا فَإِنَّهُ آثِمٌ قَلْبُهُ پس کفت ای پسر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پسر چنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود. قطعه

نفس کافر نیست زنیه که به بیکانه رام میکردد
بسته از روزی حلال نظر کرد رزق حرام میکردد
ترک وی کو که از خباثت او عمل پخته خام میکردد

**حکایت** دوستی کفت مرا نصیحتی کن کفتم ای رفیق من پیش از تو اسیر رنجم و فقیر این کنج ع دیکری جو مرا که پند دهد لیکن بتقلید حکیمان سخنی کویم شاید در تو اثر کند قطعه

بیار خویش بکو کر نصیحتی دانی چو خویشتن نپذیری مکو که نپذیرد
بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود بهمان رنج عاقبت میرد

کفت السخن حلیت کفتم کم خور تا خود نرنجی و کم کوی تا دیکران نرنجند و کم خسب که از ادراک معانی محروم نمانی و شاید کم خوردن مایه کم کفتنست و علت کم خفتن نیز میشود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب مزید خوابست ایمن باشد و در فضیلت کم خوردن همین بس که

شیطان بر کرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلم از شیطان
لعین پرسیدان کیست که ترا بروی ظفر نیست کفت کرسنه هم ان
حضرت فرماید که دیکر در تمامت عمر سیر نخوردم قطعه آکه چو شدی
ز حیلت خصم   رو چارهٔ حیله کن بدستور   نه آنکه بحیلهٔ دکر بازان
حیله نماید از تو مستور   و مجربست که چون شکم سیر کردد نفس کرسنه
شهوت شود قطعه نفس امارهٔ تو دشمن تست   دشمن خویشرا
مخواه دلیر   خصم چون نشد کرسنه کیرد خشم   لاجرم حمله آورد چون
شیر   دشمن خویشرا اکرسنه مدار   هم مده انقدر که کردد سیر
سید علیه السلم فرماید اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی
بدترین دشمنان تو نفس تست که درمیان دو پهلوی تست قطعه
تو اکر سخت بجائی ز دشمنان لیکن   چو خود عدوی خود استم چکونه
بکریزم   ز خویش لاجرمم چونکزیر ممکن نیست   جز این چه چاره
که باخود همیشه بستیزم حکایت دوستی شکایت بمن اورد
که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده کفتم شکر کن که
چون جورش نهایت رسد دورش نهایت رسد چه عادت
دنیای دنی انست که هر سودش را خسرانیست و هر کمالش را
نقصانی قطعه خویشرا سوزد از نکو مشنو   هر که از ظلم اتش افروزد
دیده کاتش از چنار جهد   همه پیوند خویشتن سوزد   ولاشک
چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت و اجراست ظالمرا عقوبت
و زجراست و حکیمان کفته اند هر غلبهٔ موجب نجات است

مگر غلبهٔ در ظلم که باعث بلا گشت قطعه ای بیخبر از پرسش فردای ما
امروز مکن ظلم و مکن زود مظالم    ور زود مظالم نکنی گفتمت امروز
فرداست که مظلوم کند خنده بظالم    و غالبا بتجربت کرده ایم که اهل ظلم
بمثابت امت نوح اند که چون نافرمانی از حد برند لطمهٔ طوفان
خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این طوفان آتش
آن از شور گل برخاست و این از شور دل از آن بجودی خلاص
شدند و ازین بجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلی را غمگین    یا چو
کردی بکن از جود فراوان شادش    خانه را مکن از تیشهٔ بیداد خراب
یا بفرمای بدانگونه که بود آبادش القصه پسی برنیامد که عامل معزول
شد و کسان حاکم بمبادرتش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند
و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه
ظالما ترسمت که خود روزی    شوی از ظلم دیگران مظلوم
خوان نعمت ز پیش بردارند    خود بمانی چو دیگران محروم
و عادت انوشروان این بود که اگر تنی از دوستان یگانه از
بوستان بیگانه سیبی بردی ویرا آسیبی کردی و گفتی قطعه
جور اگر کم بود اگر افزون    زان زیانها رسید در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت    آتش ار اندکست اگر بسیار
حکایت دراز ریشی پشم محاسن خویش بر باد میداد
آتش کوسه بجوش آمد و به نسبت حمق آبروی ریشش بر خاک ریخت جنگ
در گرفت جنگ در هم زدند سقط گفتند و دشنام دادند در آن

ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی برجست که
ایمرحبا خوب بیادم آوردی ریشش گرفت و بیشش کشید و سر موئی
در قلع محاسنش تقصیر نکرد تا جمعی بمصالحت برخاستند و آتش



شبیه ریش درازی که بریش کوسه چسپیده

منازعت بنشست انگاه کوسه روی ویرا بوسه داد و سر فرا گوشش
برده گفت شکر کن که احمق نیستی قطعه ایخواجه هر خطا که کنی خود بخود
کنی روشرمی از خدا کن و بر دیگران مبند موی دراز زریشی اگر
کوسه برکند هم بر دراز زریش بود جای ریشخند حکایت

هم درینسال باصفهان رقیم یکی از اهل چهار محال با آنکه نزدیک
بمحال بود بدین نوع بیان حال میکرد که سالی در اصفهان چنان
قحطی عظیم اتفاق افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص
آفتاب یا در سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و هر گاه قصابی بندرت
گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر هر قطرهٔ خونش هزار خون کردندی و
استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی قطعه معاذ الله
چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی ز شوق
نام نان تا روز محشر دمادم زد دهانش آب گشتی قضارا روزی
بر در مسجدی ایستاده انتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه
زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاوسان و جمال پری
و خرام کبک دری نداشتم چادر سفید بر سر کرده بود تا سفیدی
اندامش در چادر اثر کرده که گفتی مخزن نسترنست یا دامن یاسمن
چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی سیم در مشتم و هنوزم
معین نیست که بسیم مساعدت کرد یا بساعد سیمینم پس از دادن
سیم سیمائی نمود و ایمائی کرد که هر غمی که بدل داشتم بشادی مبدل
شد قطعه ندانست آن گدا که نفریبد بدر سیما و بدر و سیمش
مگر آنکس که نیست در همه حال عادتی جز رضا و تسلیمش پس
گفت ای مرد اینهمه عشوه و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم
و گوئی ایها القاضی این زن از آن منست حالی بی تأمل طلاقش
گوید که مرا تحمل نیست و اگر تحمل مرا فکر جا نیست و اورا ذکر نان



من ازا

من زنی گدائیم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم
و او از من نفقه و درین قحط سال مردم صدقه را مردم صدقه ندهند
تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهلست و انگارش



شبیه زنی که در حضور قاضی طفلی از زیر چادر بیرون آورده که بشوهر مزور بدهد

از غایت جهل و از مغفلی تغافل که در آن غشوه رنگیست و در آن رشوه
نیرنگیست با او بقاضی رفتیم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم
زن از زیر چادر طفلکی شیرخواره درآورد و گفت ایها القاضی
نظر بفرمائید تا طفل خود بشیر الطبیعیه خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست
و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از وگرفتم و بهر جا
که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را در عهده

گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار
جمعی از کمینم در آمدند و بر سرم مشتم زدند خنّاسم خواندند و کنّاسم
گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ پشتم از مشت کبود
و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه ریشم از خیو سفید گلویم
از فشردن سرخ مثنوی زهد از آن زاهدان بیزار بود که رسانند
خلق را آزار فرقه حیله باز زشت فضول کرده تضییع شرع
پاک رسول شرع را دام شید و مکر کنند تا که آزار زید و عمر
کنند هر یکی خلق را ز خبث تمام بقرائت همی دهد دشنام
نسبت لعنت دهند بخلق عین ملعون اند اگر کنند بخلق تا که عامی
بدان قراءت شوم گاه بر گرد شان هجوم کنند عاقبت
گفتند ای ناشناس خدا ناشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از
عذاب خدا نترسی که تا بحال ده طفل خورد در مسجد انداخته دا
تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خداوند علیم
بعذاب الیمت گرفتار کند و بآفات مکافات یابی باری
با آنکه در شید عوی سندی نداشتند هر ده طفل را در سندی
گذاشتند و گفتند سبب را بر سر گیر و پا از مسجد بیرون نه که اگر
این بار بچنگ آئی روی خلاص نبینی قطعه دردم هست
ده صد عقده ز اسرار قضا که بصد قرن کس از وی گرهی نگشاید
گرچه رد مرد توانگر ز خدا اولادی بده صد نذر و دعا خواهد و
محروم آید وان گدا را که یک قرصه نان محتاج است یکی بلحظه

خیو آب دهان را گویند

ده اولاد عطا فرماید ناچار بحکم تحکّم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد
بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبرهٔ تخت فولاد رفتم
و سبد را از سر بر گرفتم آنگاه موزه از پا کشیدم و تا نفس داشتم
دویدم تشنگیم بمرتبه غالب شد که قلب در قالب افروخته شد
و نفس از غایت التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوئی
جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز در کنار جوی ننشسته
بودم و غذا از غبار راه نشسته بودم که سواری در آمد
مطهره بمن داد که آتش کنم آبش برد و سوار بر من حمله آورد و تازیانه
چند بر سرم زد چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه
پدید آمد آنجا پنهان شدم قضارا پایم بسوراخی رفته بسر در افتادم
حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره دیدم جوعم
زاید الوصف غالب شد بقسم ریزهٔ نان و نزلهٔ خوانی را طالب
ناچار بطلب برخاسته روغن و سبدی تخم ماکیان در آنجا یافتم
لاجرم چون چیره بود نفس حرص نخست ذخیره را بغل از روغن
و کلاه از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم تا از
خوردن بیضه و روغنم هیضه عارض شد آنگاه عقل با نفس معارض
آمد که چرا در وقت آز چشم قناعت باز نکنی و انجام کار در آغاز
نبینی قطعه غافلی امروز ای نفس حریص کت فردا دست
ندهد عافیه شعر میگوئی نبا دانی ولی سخت میترسم بیازی
قافیه ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخاستم و از هر در

راه نجاتی جسته تا دری بسته یافتم از روزن آن در نگاهی کرده منقلی
دیدم از چشمهٔ خورشید افروخته‌تر و عجوزه بر کنارش از آتش سوخته‌تر
گفتی دایهٔ بنی الجانست یا تاریخ آفرینش جهان گیسو شمیده و قامت
خمیده دندانها ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک ترهٔ
بینی از زانو گذشته و موی ابرویش پردهٔ سفید بر عارض فرو
هشته جاروب مژگانش زمین رفتی و چانه‌اش با عانه سخن گفتی
جز سخن گفتن گاه گاه مناسبتی با انسان نداشت و جز ضرطه دمادم
و سرفه پیاپی مشابهتی با حیوان **قطعه** ما سکه رفته زکار گشته
هرم اشکار   از ورمش تن فگار از هرمش جان غمین   سرفه
بالاخش ضرطه سفلی عفن جان به تنفر زان دل منکر ازین
سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس   سرفه که دید
آنچنان ضرطه که دید اینچنین   پیش چنان سرفه رعد شده
شرمسار نزد چنین ضرطهٔ کوس شده شرمگین   گاه چو اهل نغم
کرده پی زیر و بم نغمهٔ ازان بلند ناله ازین زار حزین   هیکل باریک او
تا بقدم جمله کج چهره تاریک او تا بزنخ جمله چین فی الجمله در
گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب
درگذرم فریاد برآورد که ای جوان همانا قامت چون کمانم دیدی
که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک که شمع وجودم
باستیهن تعرض گشتی **مثنوی** جوانا مگذر از پیران بدین ناز
که ایشان هم جوان بودند ز آغاز   بترس از روزگار ناتوانی

مزن لاف از جوانی تا توانی ز پیران در جوانی عبرتی گیر که گیرند
از تو عبرت چو تو شوی پیر به پیران در جوانی رام شو رام
کی ز آغاز بنگر سوی انجام جوان بودیم ما هم روزگاری
برخ هر یک چو خرم نوبهاری خزان پیری آمد با دمی سرد
ز دم سردیش برگ عمر شد زرد جوانا سعی کن تا در جوانی
به پیری زنده دل خود را رسانی حالی از آن سخنانم حالتی
غریب و خجالتی عجیب دست داد پای عزیمت پیش نهادم و در
کنار آتش با وی نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من
و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا بجدیکه چون جسم عاشق گداخته
شد و چون اشک مظلوم بر دامنم فرو ریخت عجوزه دامنم تر
دید گمان دیگر کرد مردانه مشتی بر سرم زد که خدا مرگت دهاد
که مردمان کم جگر را مانی که چون با کسی ستیزند در دامن
خود میریزند قضا را بدان لطمه بیضهای ماکیان در کلاهم شکسته شد
و زرده آنها چون براز شیرخوارگان بر سر و رویم فرو ریخت
از خجلت برخاستم و گریختم تا بقلعه رسیدم یکی از غلامان
حاکم در آنجا بود به بندگی خویشم دعوت کرد اجابت کردم
روز دیگر مرا با باز و یوز بشکار برد اتفاقا در آن روز شکاری
جز در عرصه خیال نیافتیم عنان عزیمت بتافتیم در راه اهل
دهی را با خواجه ام سابقه محبتی بود بدعوتش بردند باز و یوز را
بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی

رنجم باز طپیدن گرفت و چندان بال و پر بر سر و رویم زد که چشمم سرخ
شد و چشمم خیره و پر و بالش فرو بسته بخورجین اندر پشتش نهفتم
ناگاه بقبیله گذشتم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند
از جهت عقل قلاده اش برگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند
چون بمنزل رسیدم باز هم مرده بود آغاز جزع و فزع کردم
خواجه ام را زنی صالحه بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت
که مرا در نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره در بغل داشت
بمن داد خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بنای ساز کرد و گریه
آغاز نهاد و تقلید عجایز جا بسر بردم که وقتی از ایشان شنیده
بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش
ریختم نفسش قطع شد قطعه آدمی کور انبا شد بتجربت
بر چنان آدم شرف دارد ستور    میخورد مسکین نمک بر جای قند
طعم شیرین را نمیداند ز شور    مختصر گویم بهر کاری که هست
کور بینا بهتر از بینای کور    چون زن باز آمد که کودکرا شیر دهد
ویرا مرده دید گریبان درید و در گریبانم آویخت من از شدت هول
بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد بهوش آمدم گفت
ای بدبخت اگرچه هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تاسف
بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان بر نگردد و سخن گفته
بدهان اکنون دل قوی دار که من شربت غصه بنوشم و پرده برین
قصه بپوشم چون شب شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ

بازوبند.

بازو بوز گرفت زن شیرین زبانی عذرهای پسندیده گفت از آنجا که
خواجه ام با وی تعلقی داشت تملقش در او اثر کرده مرا گفت شفاعت
زن در باره تو بدین شرط مقبولست که امشب چراغی برافروزی
و تا صبح چشم از خواب بر دوزی گاو کاریم که رنجور است علف
دهی که تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری
تا بیمار نگردد و چون گاو در اشرف هلاکت یعنی ذبحش کنی تا مردار
نگردد بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه
کرد لحظه دیده برهم نهادم مگر برخی نگذشته بود که بی اختیار از جا
جستم چراغم با آستین کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم
که نفس گاو در گلو پیچیده برخاستم و سرش بریدم چون صبح روشن
شد دیدم گاو مرده و اسب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون
از آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز که سه سال
تمامست هنوزم بیم با قلبست که مبادا با خواجه ام ملاقات دست
دهد و بتلافی ما فات دست تعرض از آستین مکافات برکشیده
پایمال آفاتم دارد و هنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان
و با هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا
شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که ترا مستوجب
اینهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زمان
در قید امان باشی قطعه هر شعله که حرص و شهوت افروخت
صد غم رسدش ز هر کناره مانند تو ای گدا که حرصت

| | |
|---|---|
| شد رهزن دل بیک نظاره | وانگاه شدی اسیر شهوت |
| از عشق زنی بدین قوازه | صد صدمه رسیدت از پی هم |
| چون دانه سبحه در شماره | انطرز دویدنت پی زن |
| چون گربه از قفای فاره | واقرار دروغ پیش قاضی |
| ناکرده ز عقل استشاره | وانگاه بمکر زن نمودن |
| حمّالی طفل شیرخواره | وانضربت سنگ و چوب و دشنام |
| حمّالی کودکان دوباره | وافکندن کودکان مسکین |
| در مقبره از برای چاره | وانمطهره را بجو فکندن |
| وانجنگ پیاده با سواره | وز بام بحجره اوفتادن |
| مانند مؤذّن از مناره | وان روغن و تخم را نهفتن |
| زیر بغل و درون شاره | ان بیضه شکستنت بدستار |
| وان گرمی روغن از شراره | وانطرز سواریت چو غولان |
| بر پشت سمند راهواره | وان لاشه با زر اگر فتن |
| آونگ چو میشی از قناره | انگاه نهفتنش بخورجین |
| چون وجه شبه در استعاره | وان بستن بوز تا سکالش |
| از خشم کنند پاره پاره | انگاه نیاز موده دادن |
| تریاک به طفل شیرخواره | وانخواب سحر کهان تیکاه |
| وان کشتن شمع چون ستاره | ناکردن شاخ گاو را فرق |
| از کوشش جهان نورد باره | وان اسب بجای گاو کشتن |
| پر خصمت د شور و استخاره | وانزور شدن بخانه غیر |

بوجه کرایه واجاره این جمله ز حرص شهوت پست
ایدون حریص ایرخواره **حکایت** در سفر عراق یوتنی
داشتم که با شتاع صفیری برمیدی ودودست برداشتی
وخروشیدن اغاز نهادی مگر روزی چنان رمید که هیج
نمانده بود که بر زمینم زند همین قدر مستشعر شدم که تیر از شست
اوعنان از مشت من رها شد زاید الوصف حیران شدم
که موجب ان رمیدن وبر دمیدن چیست مراقب انخیال
بودم که متقارب انخال شری دیگر داد وجستنی دیگر کرد تا کار
بجائی رسید که پی درپی شیر کندی وسکیز افکندی مرا از
مشاهده انحالت خنده بخشم امیخته روی داد تحشی براشفتم وتازیانه
چند بردی کوفتم وگفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست
واین پرهیز کردن کدام **قطعه** تا چند دهی تیز وخود از تیز کنی رم
یا تیر مده یا دگر از تیر مبندیش چون زاهد خودبین که بعمداست خطا کار
با انکه ملولست مدام از عمل خویش **قطعه** از من بگو بزاهد خودبین
که تا بکی خود میکنی ریا وطولی خود از ریا یا خود مدار باک
چو کردی خطا بعمد یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا
**حکایت** باده پیمائی را شنیدم همواره ساز عشرت
ساز کردی وبا هر صبیحی در هر صباحی صبوحی اغاز نهادی
هرکجا شهسوار عرصه ملاحتی بادی شطرنج ملاعبت باختی وهرکجا
بیدق حسن پری رخی دو اسبه براو تاختی وهرگاه که یک پیاله

سکیز
بمعنی لگد است

می در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی رباعی بگذار که تا
می خورم و مست شوم چون مست شوم بعشق پابست شوم
پابسته شوم بکی از دست شوم از دست شوم نیست شوم مست شوم
باری چندی بر آنگونه گذشت که باب دو پیاله آبروی سی ساله بر باد
داد نامش در دردکشان هشت و مطعون هر لسان گشت خوی باده داد
آبروی او بر باد وان نعمات که هرچه بادا باد هر کرا باده بیاد دهد خست
دیوانه چه غمم از طعن خویش و بیگانه تا که بر جاست عقل و دانش و
ننگ نیست پروای نام و غصه ننگ لیک چون عقل و
دانش و هوش نرود بند عاقلان در گوش لاجرم سرمایه
عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان صرف کرد تا دخلش سپری
و روزگارش تنگی گرفت و باد عجبش بنشست و بانگ فقرش
برخاست قطعه چون کاسه و کیسه گشت مردود از باده و زر و
سیم خالی جز زهد و ورع چه چاره دارد رندی کش و رند لاابالی
ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار تقوی کارش تقویت
پذیرد و بترک خمر و زمزامیرش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه
ترک افراح گفت و ذرح اقداح تا حدیکه هر کجا زاهدی یافتی پیش
جستی و هر کجا شاهدی از دامنش جستی و از آنجا که عوضش صادق
نبود دلش با زبان مطابق نه چندانکه بجای بجزع تضرع کردی
و به تنگ تمسک جستی از هیچ روئی روی فلاح ندیدی و از
هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی

پارسائی بخبث متهم شد و از نمیمی خاطرش ریش قطعه
محض کفر است حرف ایمانی که ترا بر سر زبان آید
ترک این حرف گوی و خامش باش گر زبانت بجان زیان
آید قطعه چون زبانت نیست با دل آشنا لاف ایمان
محض کفر است و دغل زشت باشد پارسائی خود پرست
سبحه اش در دست و مینا در بغل شنیدم شبی در وقت مناجات
که بحضرت دوست عرض حاجات میکردمی اختیار آهی ربا سوز
از دل بر آورد و گفت رَبِّ عامِلنا بِفَضلِکَ وَ لا تُعامِلنا
بِعَدلِکَ فی الحال بیک انابتش زالغیب اجابت دلیل شد
و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد قطعه ای آنکه
گشاد کار خواهی با حضرت دوست بستگی جو چون دوست
دل شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی جو حکایت
یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان و چشم گریان
جسم عریان خواهم تا خداوندم در قیامت حلّهٔ بهشت پوشاند
و چشم گریان تا آبش آتش دوزخ فرونشاند قطعه ای برادر
جامهٔ عوری طلب بگذر ز دین و ارهی و زر دوختن هم
بفشان آبی از این چشم تا امان یابی بحشر از سوختن
حکایت از درویشی پرسیدند راحت دنیا در چه دانی
گفت در دو چیز توشهٔ که از زحمت خلقم باز دارد دوم گوشهٔ
که از زحمت خلقم بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی از این دو

مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه
گویم زیرا که زهر مواعظ چشیدن از قهر جماعتی کشیدن اولیتر است
مثنوی در سرای خویشتن مردن زجوع به که سوی ناکسان
کردن رجوع آنکه هر روزش رسد روزی زغیب عیب باشد
گر شود راضی بعیب گفت شخصی با علی مرتضی کای ضمیرت
آگه از سر قضا گر کسی بندد ز هر سو راه خلق از کجا روزیش
جوید راه حلق در جوابش گفت آن میر اجل زرقش آید
زانطرف کاید اجل **حکایت** وقتی از شیراز عزیمت
عراق کردم و بناچار قصه عراق و غصه فراق با دوستان در
میان آوردم یکی از دوستان که با من بیش از همه یار غار و
رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که میان دوستان
بجهت معهود است بیش از دیگران در قفایم نگران شد و بی
اختیار این بیت بخواند شعر بداند هر که کند از دوستان
دل که دل کندن زجان کاریست مشکل این بگفت و
چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف بر زمین مالید
که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست در این همه جنس غ
بحکمتی و اینهمه فزع بی مصلحتی نیست گفت آری از آن نالم
که بار سفر بسته و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم
ای یار جانی دانی که هیچ عاقل الفت حضر را بر کلفت سفر ترجیح
ندهد و کربت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن در شهر

حسودان بسیارند که نادانی خود را با دانائی دیگران بسنجند و بموجب
از ارباب کمال برنجند ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن
آغاز و بسابقه خصومتی ساز معاتبت ساز اکنون بحکم عقل ترک رفیقی
گفتن به از طعن فریقی شنفتن است قطعه بسکه از دشمنان ملول شدم
چشم بستم ز دوستان وطن    در شب تیره خانهٔ تاریک    گر چراغ
عدو شود روشن **حکایت** وقتی خیال کلفت عیالم در تبریز
زور آورد و عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری را بحباله
نکاح در آورده و هفته عیش با آن ماه دو هفته بسر نبرده بودم از شومی اختر
ترک اندر خور گفته او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالیست
اول کناره کردن و آخر بکنار آوردن است شعر گر در زهر کنار
بمن روزگار تنگ    تا یک زمان نگر مست اندر کنار تنگ
لختی در من بتحیر نگریست و از فرط تغیر بگریست و گفت همانا در شمایل
من عیبی و در حسن منت مجال ریبی است که هنوز هم هفته از عیش من
نرفته ترک من گفته رباعی هم صحبت عیش تو بود ناگفته    هم
گوهر وصل من بود ناسفته    من ماه دو هفته استم آخر بگذار
بر ماه دو هفته بگذرد یک هفته    این بگفت و چندان بگریست
که سیل سرشکش از آستین بگذشت برخاستم و به آستین اشکش
پاک کردم و گفتم رباعی بر رخ ز سرشک ستاره تا کی افشانی بس
در دور ستاره پایدار نبند کس    دهرت ز مراد خویش دارد محروم
با دست جهان بند پا پای هوس مثنوی آخرای نوبهار روحانی

چند بر گل گلاب افشانی   نشنیده‌ی که وصل حور و قصور نشود
بی ریاضتی معتبر و   وصل همچون تو تازه سرو سهی
کی دهد دست با دو دست تهی   دخل چون اندکست و خرج فزون
دل مرد معیل گردد خون   الحاصل چندان عوایق تنگدستی
برشمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم و عرق شرم از
جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت
گزیدن گفت ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی
بشویم و ترک تو نگویم قطعه   هر چه بر من زمانه گیرد تنگ
من ترا تنگتر بر گیرم   گر ببر آیدم زمان بقا   بالقات بقا
ز سر گیرم   گفتم بر این سخنانم مجال انکار نیست لیکن یک سخن
باقیست که حکیمان گفته اند که زندگی بنفس بسته است و نفس بجان
و جان بجرعهٔ آب و لقمهٔ نان و اکنون مطلب اینست که ترک
طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند مصراع
معشوق خوب روی چه محتاج زیور است   لیکن چون جوع غالب
آید چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه
بعتاب برخیزی و با من درآویزی که این حکایت آویزه زر نیست
که در تو ثنا ورزم و داستان عقد گوهر نه که از فقدش عقد
گوهر از دیده فرو ریزم و نقل حلل نیست که از خلالش برنجم
حدیث خلخال است که از اخلالش پای صبر در دامن کشم و طمع
دستوانه نیست که از آن طمع دست بشویم و تمنای یاره نه که از

عدم یارای تو در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب تقصیری
یا در تحصیل خلل تعطیلی رفت پذیرفتیم و چندانکه از پلاسیم لباس
و بجای فرش دیبا و حریرم بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتیم
قطعه گفتیم ز زر و خشک جهان چشم بپوشیم گر خشک و ترم نانی و
آبیست کفایت ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی آغاز
حکایت کنم و ساز شکایت رباعی مگذار که جرعهٔ عطش نوش کنی
هر چیز که گفتهٔ فراموش کنی آن به که کنون بجای آویزهٔ در
آویزهٔ پند بند و در گوش کنی حالی مصلحت در آنست که رفع
صداع کنی و قصهٔ وداع چو نسخه‌ام از غرض خالی دید حالی
درودم گفت و بدرودم کرد قطعه آنحکایت اثر کند بکسی
که چو من دور ماند از خویشان ورنه آنکس که تندرست بود
چه غمش از جراحت ریشان حکایت شوریده را گفتند
شب در کجا خسبی گفت هر کجا شب شود قطعه هر کرا بالین ز خارا باشد
بستر ز خاک هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک منعم
از بیم هلاکش هست فکر خانمان آنخوش آن بیخانمان کش
نیست فکری جز هلاک حکایت یازده ساله بودم که
پدرم کالشمس که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پایش
رفت و هنوز خارش در پا بود که کارش از دست شد چه
بمقتضای هرم از آن خارش ورمی در پا حادث شد که طبیبان
در درمانش درماندند و آیهٔ اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعةً و لا

تقاضا

کردن نهد منت

هرم

یعنی پیری است

سعید مون فرو خوانده در انحالت که اجلش فرا رسید یکی
از زندگان که فی الجمله رعوشی داشت و مدت مدید پدرم منت
میگذاشت ازو پرسید اکنون که میگذری عیالان خود که
میگذاری فرمود بخدا این بگفت و صید جانش از قید تن رستن
گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی
پریشان گرد اگرد نعشش چون بنات النعش فرو گرفته منتظر انکه
نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش بسپارند قضارا
هم دران هفته در همسایگی ما تاجری فاجر بود که بار نخل وجودش
جز خار بخل نبودی و قدم بر بساط هیچ افریده جز از برای سود
ننهادی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلس
گفت اکنون که عزم رحیل داری باز ماندگان خویشرا بکه میسپاری
گفت بدین ذخایر و ذخایری که در مدت حیات گرد کرده و بدین
خوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام نه پنی نقود
سیم و زر و عقود مرجان و گوهری که بر ورگذاشته ام ازگرد
گذشته قطعه پسرهای یتیم را آیت عمر گهرهای یتیم کار
سازاست اگر درهای رحمت بسته گردد در امید شان
تا حشر باز است خلاصه انکه بتمامت عمر اوقات خمسه را صرف
کلیات امور کردم جنس هر فصلی از قاقم و حریر و توزی و حصیر
بهر نوعی که دست داد بدست آوردم و اگر فی المثل عرض عامی
دیدم خاصهٔ خود شمردم خدمتگذاران حبشی و رومی چندانکه

لازم بود از زر و مال و آماده نمودم چندان ازین باطل برشمردم
که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زاید امال تقاضای آجال سپرد
شعر گذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال / وز ترکتاز
خیل اجل گشت پایمال / الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز / وز مال
خود نیافت نصیبی بجز وبال چندی بر این بر نیامد که اولاد بازار کار
بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در نزد هر
بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب نانی هر کجا دامانی
دیده در او آویختند مثنوی چون گدایان هر کسی از گوشهٔ
گرد هر خرمن برای خوشهٔ / آبرو از بهر نانی ریخته / خون دل
با خاک ره آمیخته و همانا سال وفات پدرم بسر نرسیده بود
که بازماندگان او هر هلالی بدری شد و هر بیقدری صاحب
قدری تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان ذیشان بندگی
ایشان اختیار کردند قطعه کار خود را بکردگار گذار / تا ترا
مصلحت بیاموزد / لطف او بی سبب سبب سازد / قهر او با سبب سبب
سوزد حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله
برهانه را بهمین پسر و شهریار غازی ادام الله سلطانه را
معین بوده است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری
بالشکری عظیم عزیمت خراسان فرمود خدمتش هر بقعه را بوقعه
گرفتی و هر حمله را بجمله شکستی تا آنکه قلعهٔ سرخس مفتوح
شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیرانرا بند گشادند

و امیرازا نبه نهادند هر کجا سیّد قومی بود صید شد و هر کجا قائم
خیلی بقید آمد فی الجمله در طایفه سپاروق سارقی نماند که بجائی
دست سرش نبریدند و در فرقه سالور سالاری نه که بجرم سرداری
بپای دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده و آزاد
بحکم اقدس بارض مقدس درآمدند و قضارا درآن سال بجهة تعاقب
فتوح عقبات طرق مفتوح شد و از تمام دیار اسلام جمعی کثیر
بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیّة و الثنا تشریف سعادت
یافتند و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت
و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید ناگاه
بجائی رسید که مرور در محلّات بیمارت دست ندادی و عبور
در بازاری ازار اتفاق نیفتادی و اتفاقا زمستان آن سال
چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از
چنگ برد جان بسلامت نبردی هر بادی که بر درختان وزیدی
چون سوهان حدّاد خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهسار گذشتی چون
تیشه فرهاد تراشیدی مثنوی هر گوشه بکنج حجره مستان فسرده
آتش زمستان    آن آتش تر که آتش دی    خاموش شود
ز غیرت دی    ز فرط ملال داده تسکین    خود را بتعبد مرگ سکین
هر مسکینی نموده مسکن    پهلوی تنور و کنج گلخن لاجرم از شدت
سرما خون در عروق خلق فسرده شده و نفس در حلق فسرده بحدیکه
مجال تردّد انفاس نبود تا بتردد نفوس چه رسد شعر

فراز کوه پر از برف بها پیان سحاب — مثال تخم شتر مرغ زیر صحرا
ز برف بیضه کافور گشته کوه کرن — زیخ چو شیشه بلور گشته برکه آب
هوا چنان شده اکسیر گر در بوته — بسان شوشه زر منعقد شدی سیماب
ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید — مجال فرق نمیبود شیخ را ز شباب

توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت برافروخشدی و آن



شبیه ولیعهد مغفور

حرص آتش بجای انگشت سوخشدی شدت برد و برف و ادرار سحاب بمرتبه رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار از جانش برآمد هر کجا انبار غله خراب شد و هر گرانبار گیری سیلاب برد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و آب در چشمه چشم مستمندان جوشیدن

سگان شهر دکان صناعت بسته منتظر آنکه کی ملک الموت از
در درآید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دنیاری
از پی دنیاری ترک دین گفتی و هزار خوانی از غصه لب نانی
در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبه هراسان
شده که فنای عاجل را ابتغای آجل گزیدندی و چندی ازدان
جامه ملبوس تمنای قرص سبوسی پشت دست گزیدندی ممنو
همه در انتظار مرگ فجا کرده از فرط خوف ترک رجا
ترک عمر عزیز گفته همه دل پر از خون چو نار کفیده همه شریف
و وضیع هر کرا طفل بود بازارش دل نهادی و ببازارش
رها دادی اخوان بر سر خوانی هزار خون کردندی
و اقارب بجهة نانی از یکدیگر بریدندی مادر دختر را از بیم جان
بقرص جوی فروختی و شوی از زن بطمع خوشه از زن نظر
دوختی قطعه مانند گربه که خورد بچگان خویش خوردند دایگان
بچه شیرخواره را عاشق بلذت لب نانی فروخته هفتاد
ساله لذت بوس و کنار را و از حسن اتفاق مرا در انسال توشه
حلال و گوشه مناسب حال مهیا بود که علیشم مهنا بود چنانکه
از هر جهة خاطری آسوده داشتم و روزگار باسودگی
میگذاشتم هر روز عبرترا بهر سوئی میگشتم و بهر کوئی میگذشتم
روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم که با اسیری میگفت
ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش برآشفت که

ای مسلمانان

ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت سیری
بذلت اسیری میرزد چون حالشان دیدم و مقالشان شنیدم
زاید الوصفم دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردیم
و گفتیم رفیقان این سفره متعلق بفقیر البیت اوقات جوع بدینجا
رجوع کنند که حجره گشاده است و سفره نهاده قطعه
اکنون که در رزق گشوده است خداوند انصاف نباشد که تو
بر خلق ببندی بر حالت خود گریه کنی روز قیامت بر حال
تهی دست کرام ار بخندی حکایت سوداگری
باری آبگینه داشت یکی از باجگیران عمان بار گیرش بگرفت
و بران بار آبگینه چوب دست خویش محکم فرو کوفت که رفقا
چه در بار داری گفتم اگر چوب دیگر زنی هیچ قطعه
ای کسی کابگینه داری بار راه خربست و سنگلاخ درشت
راستی را خلاف عقل بود سنگ درشت و آبگینه به پشت
حکایت یکی از مشایخ با مریدی گفت روزت چگونه
میگذرد گفت بسیار بد گفتش شکر کن که بد میگذرد اگر میگذشت
چه میکردی قطعه خنده گوئی که بگذرد فردا گر بود در است
چون گذشت امروز نه آنچه پیش آمدست طول مشو تا شوی به
مراد خود فیروز حکایت جناب شمس الموحدین میرزا ابوال
شیرازی رحمة الله علیه و علی من ذکره بالرحمة که سر حلقه
خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان با اغنیا و جمعی مسلمان

بود بقول طایفه تا مسلمان برخی بران بودند که در میزان ایمان جمال
سهیل دارد و در چمن ایقان بکمال کمیل و طایفه گفتند که آئینه
وجودش زنگ هستی ندارد و جمالش مرآت خبر خود پرستی قطعه

نگهبان تسلیم در مکتب برهمن　　کفیلک توحید در یک طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق　　خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشیم بروی از اوصاف خویش　　تا نهان ماند ز چشم ناکسان
ورنه خاموشی لبش اولیتراست　　زانکه کار قلب ناید از لسان

بهر حال پیری پارسی بود و میری پارسا و فکر جهانی درا درک
پایه قدرش پارسا قطعه لی سخن گفتن چو باد و آفتاب
رهنمای خلق هر صبح و مسا　　مدح او در گوش نادان ناگوار
چون شمیم گل بمغز خنفسا پیوسته بخرق خرقه طبیعت پرداختی
و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی
سالکان طریقت را رفیق طریق بودی و واصلان حقیقت را
شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش و یاد جوشش
بکلی فراموشش با اینهمه فراموشی شبان رمه بود با اینهمه خاموشی
زبان همه قطعه شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو
گر زبان سر زبان سر ندارد آگهی　　غیر خاموشی نیارد گفتن
از حیرت سخن　　هر کرا افتد نظر بر روی ماه گاهی قطعه
چو نگنجد راز دل بمیدانه　　هیچش جا بجز دل بستنگی
چون ندانند زبان رو مرا　　از حسد تنگ دل شود زبکی

خنفسا

بمعنی جعل است

وقتی عوام کالانعام با انکه جز خاموشی سخنی باطل از و نشنیده
و جز سعیدی مواتیت سیاه دلی وی ندیده بودند قتلش را صلاح
و انستند و خونش را مباح وچندان گواه مجهول بردند و گواهی
مجعول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل انجناب گرفته
و باندیشه انمعنی که مریدان پیر که هر یک بیکر شهامت را
سری و لشکر شجاعت را سپروری بودند شیرانه سر از کنام
و دلیرانه تیغ از نیام برکشند چندانکه توانستند آلات جارحه و
اسباب شارحه احتیاط کرده با عزمی چسپ و آهنگی درست
روند دولت سرای پیر او رفند وچندانکه مریدان از انجناب
التماس منازعت و مدافعت نموده ممانعت فرمودند که
بفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه باش تا از ابلهی دستی
برد و در پیش شمع   انکه گوید می نسوزد شمع جز پروانه را
شمع را جز پرتوی کز عشق او پروانه سوخت   پرتوی دیگر بود
کاتش زند بیگانه را   چون بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در
کنج عزلت نشسته و بعبادت مشغول و لب از تکلم بسته خوش
زبان طعن باز کشیدند و سنان طعن دراز نمودند تیغ بی
غیرت حق بانگ زد از چهارسو   کاندر آمد پیک رحمت ظرقوا
وقت ان امد که از شمشیر خویش   دست و پای بکند کرسانه دیش
زانکه پاکان آینه ذات حقند   مظهر اسما و تیر مطلق اند
ساده اند آئینه وار از عیب لیک   بد در ایشان بنماید نیک

زشت را کو روی خود را خوب کن ورنه با آئینه ات چه سود سخن
زشتت اگر آئینه را دور افکند زشتی خود در نهان ظاهر کند
لاجرم هر کو سیاکان خنک کرد روز کار خویش بر خود تنگ کرد
همچو عوج بن عنق کو را کلیم گفت عوجا هین مکش پا از گلیم
ورنه از بزدان قضا آید ترا با چنان بالا بلا آید ترا
گفت دیوش هین ببین بالای خویش وین درازی خود و پهنای خویش
شکل موسی بین و آن بالای پست کو بدان پستی ندارد بیم تو دست
روز کوهستان بکن یک لخت کوه بر سر موسی در افکن با گروه
زودتر رو از پی تعجیل را قتل موسی و بنی اسرائیل را
عوج از کهسار سنگی بر گرفت قوم موسی مانده از وی در شگفت
خواست تا بر قوم موسی افکند مغز سرشان در زمان بیرون کند
سنگ را بالای سر برد و دلیر تا که اندازد بر ایشان زود زیر
گفت موسی کردگارا چاره کن ای تو عالم کرده از یک امر کن
غیرت حق بانگ زد کاهسته باش تا که گردد رحمت سر بسته فاش
لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ گرد حلق عوج شد انحلقه تنگ
ان غبی چون بر نبی گستاخ شد کوه خارا در زمان سوراخ شد
ماند بهر ترک فرمان گردنش سنگ همچون طوق سنگی بر گردنش

چون انتخاب حبارت اجنبیان و بد تبسم کردن آغاز نهاد دو ملاطفت و دلجوئی ساز. نعم ما قاله فرزدق بعضی حیاء و بعضی من مهابته فلا یکلم الا حین یبتسم قطعه گر بخنده در آئی و گرنه

هیبت تو زبان عارف و عامی ببندد از گفتار من از کلام تو گویم سخن خیا

ز آفتاب فلک عاریت کند انوار پس از زبانی فرمود موجب ازدحام خلقت

گفت چون عنایت چه حاجت به بیانست فرمود مقصود دانم ولی موجب

مقصود ندانم هرگز خبر از شرع نرفته ام و هیچ منکر مباح و مباح را منکر نگفته ام

گفت اری در آنچه تو بگفته ای از صبح صادقتری لیکن منجمه قاصد خون تو ایم که بر حکم

محرمان تو از محرمات نیز پرهیزند فرمود برادر در اینجای برادر خون نریزند نه خدا و قدما

ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن نیز موافق تحقیقت و لایق تصدیق

ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود کدامست گفتند آنکه بر مردمانی

شیخیه
قطب العارفین و زبدة السالکین جناب مولانا میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه و کسانیکه بقصد کشتن ایشان آمده بودند



که با دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند در گشائی فرمود ای عجب

اینک بر شما که بکشتن من کمر بسته اید در بسته ام که فتوت نیست
چگونه بر کسانی که بارادت کمر بندند در بندم که مروت است
قطعه چگونه در برخ دوستان بتواند بست کسی که در برخ
دشمنان نماید باز دران مقام که بیگانه را جواز دهند
محققست که ممنوع نیست محرم راز قطعه عاقلی را اگر بود
انصاف تا قیامت بر عقل خندد کانکه بر دشمنان گشاید
در بر رخ دوستان خود بندد و هم از سخنان انجنابست که
راحت نفس در دو چیز است در نمیدانم و نمیخواهم و من چند
در نمیدانم مستغرق و مدهوشم که نمیخواهم را فراموش کرده ام
قطعه دلا از خویشتن چون در گذشتی شوی اندر وجود دوست
فانی هم از غیرت زوی کامی نخواهی هم از حیرت زخود
نامی ندانی حکایت مستی را شنیدم که افتان و خیزان
براهی رفتی و با هر هشیاری عربده کردی و گفتی حالی چون
من راه رو تا بینی قطعه مرد کز عیب خویش بیخبر است
هنر دیگران شمارد عیب جام بیچارگان چرا شکنند
آنکه مینای می نهفته بجیب حکایت مستی با بول خویش
وضو میگرفت و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه
مست کز بول خود وضو سازد از چه ایزد طهارتش نگرد
حال احمق بدو شبیهست چنان بد کند با تو نیک پندارد
حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه که از مخترعات

جواز بمعنی رخصت است

مولانا حکیم ازرقی هروی ست پیش نهاده بود یکی گفتش
از نهمه اشکال که در این جماع برکشیده اند کدام یک دوست
داری گفت آنچه بیشتر دوست دارم درین کتاب نیست
گفتا آن کدامست گفت آنکه زبانم در دهن دارم در فرج
و انگشتم در کون کنند قطعه ای اسیر نیست حرص را پایان
زانکه در هر بی در آویزد پیش هر منعمی که بنشیند تمنای سود
برخیزد آبروی کسان ز آتش آز هر زمان بر زمین فرو
ریزد لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجد از حریص بگریزد
حکایت کوری شب بر در خانه بلغزید فریاد برآورد
که ای اهل خانه چراغی پیش دارید که تا این کور بیچاره بسلامت
زود یکی گفتش اگر کوری چراغ حکمی گفت منخواهم تا آنکه
چراغ آورد دستم گیرد و خود بغلتد قطعه آنکه را شمع هدی
نیست بدست چون شود هادی ارباب سلوک مفتی ما
که خورد مال یتیم حیف باشد که دهد پند ملوک حکایت
امیری گفت غلامی داشتم شبی جامه خواب تر کرد زدمش
فرداشب کار دیگر کرد قطعه نفس شریر بدرک غدا
خیره از کار بد چو منع نمائی بتر کند نفس شریر حیلت
شراری که هر کجا بنهی کافتد سوزد او بتر کجا اثر کند حکایت
طایفه افغان وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند
و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان شد و هر کجا چشمی گریان

قضارا کاشانیان افغانیرا در کاشانه کشتند یکی از اهل
اندیار بر سرش نوحه میگفت یکی گفت سیرت عاقلان نیست که بر
دوست نالند نه بر دشمن این ازان طایفه است که هیچ زنده ازین
هیچ زنده نگذاشتند هر کجا نانی و خوانی دیدند نانرا خوردند و
خوانرا بردند قطعه قومی بکمین دلیرتر از شیر جان شکار
خیلی بخون حریص‌تر از مرگ ناگهان   در خیمه خامشان که ازان
پیل در هراس   از نوک نیشان که ازان شیر در فغان
از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین   از بسکه کشته پشته بر نهان(?)
شد زمان قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر
نه آبی ماند در عارض نه تابی ماند در پیکر   یغما انچنان بردند
خوان می پرستانرا   که نه می ماند و نه مینا و نه ساقی ماند و
نه ساغر گفت انچه راست گوئی لیکن من چون دشمن را اندیشه(?)
نیم دوست دارم قطعه نفس اماره تو دشمن تست چون
شود کشته دوست گردد دوست   تن تو پوست هست و جان
تو مغز   مغز را از دوست بفکن پوست حکایت
ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا دو چشم خدا بینش دو
حقه مرجان شد و دو عبهر چون نرگسش دو لاله نعمان قطعه
چشم چون شاهباز بربسته   تا نبیند مگر شمایل شاه   دیده را
که نکحل نازاغ است   غالبا زین سخن بود آگاه   یکی گفتش
چرا در معالجت چشم نکوشی و از رعایت صحت چشم نپیچی

گفت

گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار راست مشونیب چو دیدم
در درون دردی گرانبار دو چشم از نا بستم یکبار هر آنکو
لذت اندر دیده چه پروا باشدش از درد دیده
قطعه گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت بپوش چشم
تماشا ز توتیای بصارت اگر بدیدهٔ معنی جمال دوست ببینی
نظر بدیدهٔ صورت نیفکنی ز حقارت حکایت
دیوجانس را که معتقدم حکمای یونان بود اسکندر طلب کرد
عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت و مرا
صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با منست
پیش تو نیایم قطعه درویش قناعتگر و سلطان توانگر
پیوند نگیرند بصد کاسه سریشم هرکس که تند تار طمع پیش و پس
خویش خورد دشمن خویش آید چون کرم بریشم حکایت
ابن سماک هرون عباسی گفت که حضرت جل و علا در قرآن
عزیز میفرماید جنة عرضها کعرض السموات والارض از آن
بترس که ترا در جائی بدین فراخی موضع قدمی نباشد قطعه
جهان ز حوصلهٔ آرزو فراختر است ولیک بر تو بسی تنگتر
ز چشمهٔ نخیل ترا که خوشه خرما بدست می نرسد بغیر
خارجه قسمت بسی بری ز نخیل حکایت جالینوس را
گفتند کدام غذا به تر اصلاح کند گفت گرسنگی و هم و فرماید
که خوردن بجهت زندگیست نه زندگی بجهت خوردن قطعه

کم خور ای نادان و زین گفته کم جو اعتراض    زانکه بر احکم
گفتار حکیمستم حکم    کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز قیمتش
کمتر بود زان چیز کاید از شکم **حکایت** زبون
اکبر را گفتند چون بمیری که نجاکت سپارد گفت آن
کسی که جیفه ام متعذب و ملولش دارد **قطعه** معنی
مرده چیست میدانی    قلب بی صبر و نفس بی خیفه
خیز و تن را بخاک قهر سپار    تا رهی از عذاب این جیفه
**حکایت** قاروره عبد الله خفیف را پیش طبیبی
بردند گفت این قاروره کسی است که جگرش از خوف
خدا خون شده **قطعه** آنچنان افتاده شو در راه حق
کز برون راز درونت بنگرند    وز تواضع همچو خاک افتاده
باش    بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند **حکایت**
گبری مسلمان شد در همانروزش ختنه کردند چون شب شد
رندان از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش بتاراج بردند
روز دیگر پدر ببالینش رفت که ای پسر مسلمانی را چگونه
دیدی گفت روز کیر برند و شب کون درند **قطعه**
این اگر معنی مسلمانیست    آنچنان حال کافر حربی
بگذر از کفر و دین و عاشق شو    که نه شرقیست عشق و نه غربی
**حکایت** دیوانه جامه در بر چاک میکرد و بر سر خاک
میریخت و میگفت خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و

خیفه بمعنی خوفست

٤٠

و جاهلان بنادانی شعرای چون خرد و روح نه پنهان می بیند اندر ظلمت روح و خرد واله و شیدا نادانی نادانرا در فکرت ذاتت ترجیح دهد عقل بدانائی دانا کان یک چو ندانند شده خاموش وین یک چو نداند که نداند شده غاموش

حکایت شخصی صاحبدلیرا دشنام داد و میرفت و شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر کردن چیست گفت اگه من او را دشنام نداده ام قطعه ظلم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلوم است ظالم خیره عاقبت چو بخیل خویشتن زان ذخیره محروم است حکایت عمرو لیث صفار یرا غلامی بود در حالت مستی امیررا دشنام داد امیر نزد آتش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که هوشداری بد مکن بدین سخن از عقوبتش در گذشت و با انعامی وافر و خلعتی فاخرش خورسند کرد قطعه مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش شرم دار از خدا که بشماری کمتر از عمرو لیث صفارش

حکایت مردی با زنی بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر معروفش مشغول بشناز نش روزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بغرض نیست و جوهرش معرض قطعه منافق انجنان داند زبلیس که افعال بدش با خلق نیکو ست

بینند که چشم اهل معنی   صفای مغز را می بیند از پوست

تا روزی با زن بیگانه اش در یکجا نه دید با وی اعتراض کرد
که تا چند زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر الفت گیری
مرد مستی کرد که حلالش را پست است و طیبش دروغ قطعه

ای که از عشق و عقل میلافی   هست نیمی دروغ و نیمی راست
عقل داری ولی نداری عشق   زان وجودت اسیر خوف و رجاست
عشق را با امید و بیم چکار   بیم و امید اهل عشق خداست

حکایت چون جزوی از کتاب پریشان نوشتم
به پریشان دلی گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج
توحید در خزانه دل نهفته از ساغر نظرش شراب محبت
نوش کردم و هرچه میدانستم فراموش کردم قطعه

یک نصیحت گویمت ای دل نگر   روز و شب آویزه گوشت شود
عشق را شرط فراموشیست این   کان فراموشی فراموشت شود

قطعه ای دل از عشق یار می طلبی   مستی جوی و
ترک هستی کن   مست شو از شراب عشق الست   ترک

القصه روزی بیخودانه ترک ادب کردم و گفتم ملو
ارباب سلوک را چه حالت است که بکلی ترک
ارکان طبیعت گفته اند و در محضر مستان بیدار از سلامت
خفته اند گفت ای فرزند هر محالی در احسن
حال میشود قطعه ز عهد مهد تا پایان پیری

پیری

پیری ترا برای ای فرزند حالیست   ترا حال دویم در جای
اول چو نیکو بنگری مشکل محالیست   سخن پیر بتو گویم با بدانی
بجد خویش بر بعضی کمالیست **حکایت** زاهدی نماز
بسیار کردی و با دعاهایی که در شرع سید علیه السلام وارد است
اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در کنجی نشسته بود و لب از تکلم
بسته یکی گفتش تو نیز برخیز و دوگانه بگزار گفت ای رفیق
خالق یکتا دوگانه یگانه نخواهد و نماز بجهه خود کنند که خداوند
عز و جل بهشتش بخشد و من چنان نخودم که از بهشت فراموش
کرده ام قطعه بسا زاهد که از سالوس چون گوش بود
گویا و در معنیست خاموش   نه چون صوفی که خاموشست و ذکرش
همه گرد بیانرا اگر کند گوش   و همانا شنیده باشی که حق
سبحانه و تعالی در قرآن عزیز خطاب فرماید که وَلا تَطرُدِ
الَّذینَ یَدعُونَ رَبَّهُم بِالغَداةِ وَالعَشِیِّ یُرِیدُونَ وَجهَهُ
مَا عَلَیکَ مِن حِسَابِهِم مِن شَیءٍ وَمَا مِن حِسَابِکَ عَلَیهِم مِن شَیءٍ
فَتَطرُدَهُم فَتَکُونَ مِنَ الظَّالِمِینَ قطعه اگر خاموش بینی عارفرا
مزن طعنش که مست آسوده از ذکر   چنان از پای تا سر
غرق یارست   که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر رباعی
تا چند چنین ذکر بیهوده کنی   جانرا ز خیال و فکر فرسوده کنی
از قصه عشق و مزلی میترسم   کار باب یار اغضب آلوده
کنی **حکایت** یکی از همسایگان ما را علت وسواس

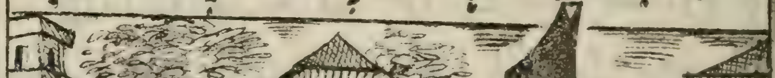
بغایت بود همشبی از مرض بخدا منالید و مگر منکشف شد اما
علت وسواس از من بردار سر بر داشتم و گفتم ای رفیق همایش موی
که این وسوسات از آن وسواست بدتر است چه آن ترا
در آزار دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد شعر ذکر
وسواس زبان و فکر وسواس دلست   وین دو چون ذوق
نظر حاصل شود هیچ حاصلست   ذکر و فکر حق ز بیدلان حاصل چشم
حق شناس تا عیان بیند که جز حق هر چه بیند باطلست حکایت
وقتی یکی از دوستان که سفینهٔ جمال بود و دفینهٔ کمال را آتش
فردین داشت و رویش طراوت فروردین مثنوی
رخسارهٔ او ز بشر دوانی   مرآت ظهور سرّ جانی   فرخنده
رخش مه محافل   لیکن نه بعادت مه آفل بحجرهٔ بنکم که
وقتی در صفتش این دو بیت گفته بودم قدم رنجه داشت
بیت بصحن او شوان گرد رسم دایره تنگ   ز بسکه
تنگ نگردد بهیچ سو پرگار   در دو مورچه باهم اگر
دو چار شوند   زنند قرعه و بر یکدگر سوار شوند پس از سلام
در طلب که رسم محبت و عادت حبیب است گفت بحکم
آنکه در حق تو اعتمادی بی ریب و اعتقادی بی عیب دارم
مرا ذکری بیاموز گفتم ای عزیز بهترین هر ذکری تسبیحست و
معنی این لفظ هستی خود از خود نهفتن است یعنی سبحان الله
مکرر گفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر نوع قیود امکانی منزه است

تا بدین

تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی علیه السلام فرماید
و کمال توحیده الاخلاص له و کمال الاخلاص له نفی الصفات
عنه قطعه گر خدای منزه بود ز فرزند که انبازان تو منزه
کنی به تسبیحش کنایتست سخنهای اهل شرع تمام که هست
شیوه ارباب فهم تصریحش قطعه ای دریغا ازانچه گفتندی
مغز رفته است و مانده باقی پوست اگه از پای تا بسر گوشی
کس نه بیند بگوش صورت دوست گوش سر بند و چشم سر
بگشا تا ببینی که بیش و کم همه اوست حکایت اسکندر
با ندیمی گفت فلان دختر مرا دوست دارد درین باب مصلحت
چه دانی گفت اگه بقتلش رسانی گفت بحکم اینسخن هیچکس
باقی نماند چه دوستانرا بجرم دوستی باید کشت و دشمنانرا
بجرم دشمنی قطعه چون کفر و دین حجابست ای رفیق راه
بگذار هر دو بگذر ازین مائی و منی شمشیر عشق بکش و آتشین
برای از بد دوستی کش و از بد دشمنی حکایت
وقتی در خانهای مداین آتش در گرفت سلمان شمشیر و مصحف
برگرفت و بیرون شد و فرمود سبکباران چنین سفر کنند
قطعه بشهر بند طبیعت اگر سبکباری فراز کنگره عرش
باشدت پرواز و گر ز بار معاصیت جان گرانبارست
ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز حکایت
یکی پیش منصور عباسی شکایت برد گفت ای خلیفه

اگر فرمائی پیش از عرض مظلمه خویش مثلی گویم آنگاه مظلمه بعرض
رسانم اورا دستوری داد گفت الخلیفه خداوند تعالی طبقات
خلق را تفاوتی عظیم درمیان نهاده چه بحکم طبیعت هر
کودکی که بدنیا در آید نخست با در خود گراید فی الجمله شیرش
در پستان اوست و خوابش در دامان او و از هر فزعی
در امان او تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک
سخن بگوید مغز از پوست داند و دشمن از دوست با پدر در آمیزد
و چون وقتی در محبت مادر منقصتی بیند بدو گریزد تا رفته رفته
ملکات و ادراکاتش روز بروز بیفزاید و از مقام عداعت
و خلاعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبه رشد و تبیان
رسد و تفاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس از وقت
از قهر و شرع پدر بشحنة التجا برد و از شحنه بقاضی و از قاضی
بوزیر و از وزیر بسلطان تا عاقبت حال که از سلطان
استهانت بیند از یزدان استعانت جوید اکنون الخلیفه
مترصد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمه
خویش بحق سبحانه و تعالی برده و شکایت تو بدو کرده ام
قطعه ای ستمگر ستم مکن چندان که مظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آورد روزی دامن عدل گر بود کاز چنگ
آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمه
وی باز جوید آنگه اشارت کرد تا مظلمه خود باز گوید گفت

الخلیفه روزگاریست که ابن نهیک عامل تو فلان ضیعه مرا
پی آنکه بعذری جمیل متمسک شود بعذری شنیع متملک
شده منصور در حال برد ضیعه مثال داد ابن نهیک را
نهی بلیغ کرد تا بساط ستم درنوردد من بعد گرد ستم
نگردد قطعه ظالما زین ظلم کردن شرم دار پیش از آن
کت مرگ بر بندد نفس گر ستم بر خویشتن داری روا
هم روا باشد ستم کردن بکس ظلم چندان کن که روزی
دادخواه از تو در سلطان گریزد یا عسس ظلم بر مظلوم
بیند ای لفتی کس نباشد جز خدا فریادرس حکایت
وقتی در بلده شیراز هندوئی بیمار شد و پرستاری نبود



که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زد که ای مرد
خداپرست گر چه هم بی‌دین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم

ضیعه بمعنی عمارتست وان مرکب است اصح ... مثل خانه و ... و غیره

شنیه هندوی بیمار که التجا بمسلمانان برده

اگر در دیار اسلام رسم مروت نیست ما در شریعت اسلام سنت فتوت ندانیم قانون غریب نوازی عموما از دهر بر افتاد با خصوصا از شهر که اسم آن بر زبان نیست و رسم آن در میان و اگر اسلام را شرط مروت دانید آن تعصب دینیست نه مروت و اگر ایمان را موجب فتوت خواهید آن غیرت تقلید است نه فتوت چه اصل مروت است که شر فقرا از غربی نه آهند و مومن را از کافر جدا بیگانه را از بومی نشناسند و دیگرا از رومی **قطعه**

ان شنیدی که قاضی بغداد — بود چون فضل در سخا مشهور
روزی از وی بعمد ترسائی — خواست یک شیشه بادهٔ انگور
قاضی از هول شد چنان لرزان — که جهول از حدیث نفخه صور
خشمگین گفت کاین سوال چه بود — ای ز آئین بندگیش دور
گفت ترسا اگر خطائی رفت — بکرم داشت باید معذور
جرم من نیست جرم آنانست — که سرا پا جهالتند و غرور
سفله چون ترا سخی خواهند — بی سبب چون سیاه را کافور
گفت قاضی دو علتست ترا — هر دو در شرع مصطفی محظور
جود کردن بکافر انکه می — زن بزندیق دادن انکه حور
گفت ترسا سزد که نام ترا — متعصب نهند یا که غیور
کانچه داری تعصب است نه جود — فاغفر انّ ربکم لغفور
جود دو انگاه نام کبر و یهود — جود دو انگاه عذر ماتم و سور

محظور یعنی ممنوع

جود

جود در ترجیح کافر و مومن — جود و اندیشهٔ خبیث و طهور
راستی جود وصف خورشید است — که بهر نیک و بد فشاند نور
نی نی او گاه غیبت است بخیل — ندهد نور جز بوقت حضور
جهد و رحمت سزای ایزد است — که عنایات اوست نامحصور
رزق بخشد بهرچه در عالم — دیو و دد انس و جن وحوش و طیور

باری اگر مرا پرستاری کنی تا شفا یابم بت بشکنم و زنار بفکنم آتش را نپرستم و آفتاب را ناسزا فرستم کاو و گوساله را خون بریزم و در آب گنگ بمیرم نظم

بت و زنار را دهم دشنام — بسملا نیم براید نام
گلخن عیش را کنم گلشن — چهر تاریک را کنم روشن
بدن و جان و دل سعید کنم — یکزمان شادی سه عید کنم
ز آفتاب خرد بینا جویم — حرم کعبه را ثنا گویم

مثنوی

گر شوم از کفر طبیعت خلاص — روی من و کعبهٔ خاصان خاص
حلق من و حلقهٔ فتراکشان — دست من و دامن ادراکشان

آورده اند که مسلمان را بروی دل بسوخت و پرستاری کرد و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد و اندک اندک اسلامش بکمال منتهی شد و اغراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی هائلتر است بکلی از صفحهٔ وجودش زایل شد و پس از ترک خویش نایل آمد مثنوی

چونکه بروی آفتاب عشق تافت — رست از هر درد و درد عشق یافت
یافت دردی کش ز درمانست عار

آری از دوران گریزد در دیار    درویش ار چون شمع میگدازد بدن
لیک نور افزای جان خواهد شدن    درویش آخر شناسد لیک اول ملال
بدر نسیزاید ولیکن از هلال    درویش ار پهلو نکاهد هر زمان
هم بدر فربه شود پهلوی جان    لیک باید پهلوانی مردکار
تا بجان پهلو نهد بر درد یار

شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان بفسوس و استهزا باز کرد که آفتابا عمری عبادتت کردم آنی عبادتم نکردی روزگاری پرستشت نمودم روزی پرستیدنم (نفرمودی) آفتابا آنان که هنوز سپاست قدر نشناسند و ناشناست پرستند مثنی موران ذلیلند و طایفه کوران بدلیل و همانا بیخبرند که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل عناد مغلول

مثنوی
خود اگر خورشید سرگردان چو گوئی    علیل و مستمند و زرد روئی
تو خود پروانه شمعت چه خوانم    تو خود آشفته جمعت چه دانم

قطعه
همچو بابت کلاه عجب غرور    دیده شه شناس پوشیده
کله از پیش چشم خود بردار    تا کشائی بروی شه دیده

آفتابا روزگاری بباده غرورم مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از دست بدادی چه عمری پرستشت دهنا خستم و عمری باید که از ضیعتی استغفار کنم

بیت نظم
آفتابا تو خود خدا نه ای    جز یکی جرم خود نمای نه
زنگدائی و باده خوانندت    همه نقشی و ساده خوانندت
بخطا چون ترا خدا خواندم    سالها از خدا جدا ماندم

تا بغیر از تو ام خدای نبود | گرهم را گره‌گشای نبود
جز تو دانم کنون خدائی هست | کارسازی گره‌گشائی هست
بر درش کاسمان امید است | چون تو چندین هزار خورشید است
حضرتش پادشای ملک و ملک | قدرتش ناخدای فلک و فلک
صد هزاران جهان نادیده | که مشاهد نشد با دیده
آفریده است و بانه ایم آگاه | وحده لا اله الا الله

اشنا با گاهی صاعدی گاهی آفل گاهی عالی گاهی سافل گاهی شارق گاهی غارب گاهی در مشارق گاهی در مغارب گاهی بر خشک گاهی بر تر گاهی در بحر گاهی در بر آخر در همه سیاحت حریف اشنا که دیدی و در همه سیاحت حرف اشنا چه شنیدی اشنا با از همه سیر سیر نیامدی و از همه جنبش دلگیر نیامدی مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز

بکنجی می نشین ما را زو مسوز | چه گردی روز و شب گرداگرد
چو قطب چرخ یکجا باش ساکن | چه باید رفت هر روزی بکوئی
چه باید دید هر ساعت بروئی | اگر کوئیت باید کوی دلبر
وگر روئیت باید روی دلبر | نباید کرد تحصیل کامی
بهر کوئی زدن هر روز گامی | دو صد گام از پی کامی دویدن
بهر نام از پی نامی دویدن | تبرک نام جو تا کام یابی
قلم بر نام کش تا نام یابی | بجنگ آور نگیرا کو هزار است
خطا گفتم که صد دستان زتست آ | بیکباغ از هزاران کوی بگذر

به یک بحر از هزاران جوی بگذر چو یک گنج گهر در چنگت آید
ز صد خروار ارزن سنگت آید یکی دُر از دو صد خرمهره خوشتر
یکی حور از هزاران هره خوشتر آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک
ندیدی چرا اینهمه بر گِرد خاک میگردی و اگر دفینه سیر در سیر
نجستی چرا اینهمه مسافت پر مخافت مینوردی

قطعه

آفتابا ز رشک خاک ترا سزد ار جیب غصه چاک شود
کوست مجرای لطف و قهر خدای که گهی زنده گه هلاک شود
گاه جنت شود گهی دوزخ گاه گلزار و گه مغاک شود
راست مانند لوح روشنیست که گهی تیره گاه پاک شود
سرخ رو نیست که ز لاله و گل چون شجاعی که خشمناک شود
که ز دود سحاب و شعله برق تیره و تفته همچو ساک شود
لاجرم هرچه در جهان بینی خیزد از خاک و باز خاک شود

آفتابا افلی ار لذت بقا غافلسی لایق بار امانت نه و تا غافلی
از لذت فناهارمی قابل صیانت نه آفتابا در وادی سلوک
که حسرت نادی ملوکست تا دلیلی نمیتنی ذلیلسی و تا طبیبی نجویلی
علیلی آفتابا هنوز شقاوت ظاهران داری تفاوت نکنی
طاهرانت نبخشند آفتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت
یعنی تا بُردِ بَرد سلامت ننوشی همان مجردری که بودی
و تا دُردِ دَرد ملامت ننوشی همان مخموری که مینمودی آفتابا
جرعه محبت خور تا مست شوی و حلقه منشی کوب تا هست

شوی

شوی اقبابا تا کربت غربت کن فی الدنیا غریباً نکشی ودر عالمی
نشانی نشانت نباشد تا شربت ضربت البلاء للولاء
نچشی آیت غربت نشانت نباشد اقبابا تا ضیف شتا
وصیفی درخور توصیف نیستی وتا حریف ربیع وخریفی لایق
تعریف نیستی اقبابا تا جام عنا ننوشی جامهٔ غنا نپوشی
اقبابا جز آنکه جز دانکه درین ایوان دو حیوانه احیران کرده
دیده جرباد حسنتی دخرمن سنش خفاشش سوختی دیگر چه کرامات
نمودی وکرامات نمودی اقبابا تا ترک عجب وخبرت نکوئی
ودراه عجز نپوئی نگارگاه کارگاه طریقت کاری نداری وببارگاه
حقیقت باری مثنوی اقبابا چون نداری عشق ودرد

گرد کوی نیستی هرگز مگرد　　اقبابا عشق باید جان فروز
تا ببزم جان نه شب فنی روز　　اقبابا اقبابیرا ابهل
تا دهندت ره بجلوتگاه دل　　اقبابا بکنه دار ازین اشتهار
تا شوی در کاخ هستی پرده دار　　نام اگر خواهی زبدنامی طلب
کام اگر جوئی زناکامی طلب　　اقبابا هستیت همچون خیال
کت بود در عین بدامی زوال　　چون خیالی پرده چشم عیان
زانسبب که آشکاری که نهان　　اندریغا هستی کاشش انتخال
تا مرا با هستی بودی وصال　　اندریغا کاشش بودی محرمی
تا حدیث عشق میگفتم دمی　　نی نخواهم محرمی جز خوی عشق
تا شنیده دیده ام خبر روی عشق　　عشق تنها هر دو عالم رابس است

هر دو رحمت شادی و غم الهیست
هر دو عالم کیست در بازار عشق

شادی و غم چیست با انوار عشق
کس نداند راز بی پایان عشق

عشق داند چیست در انبان عشق
عشق آیینه است و اشخاص جهان

هر یکی را صورت خاصی در آن
عشق دریا هست و باقی ظرفها

ظرفها را زاب دریا ظرفها
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق

باز یکسر ظرفها ظرفی ز عشق
ظرف در بحر عمیق اندر غریق

ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق
آینه بر دست هر شخصی نهان

باز در وی عکس هر شخصی عیان
چشم را بر صورت انسان قرار

صورت انسان هم از چشم آشکار
شمع نورافشان عیان در بزم جمع

باز فانی جمع در انوار شمع
آشکارا شخص انسان در جهان

هم جهان در معنی انسان نهان
عشق نه بیرون عالم نه درون

هم درون را چیره سازد هم برون
وصف عشق از عشق زاید دمبدم

نی زبان زین راز آگه نی قلم
هر زمان کو سیل دیدش گردد روان

تا که زیر است از بیان او زبان
سیل چون گردد روان از کوهسار

کیست تا گوید عیانا راز را
خاصه سیلی کو شکافد سنگ را

خیره سازد دانش و فرهنگ را
چشمه زاینده رود است این بیان

زایش این چشمه هم زین چشم دان

آورده اند که آن نو مسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زده بیهوش شد وقتی بر بالینش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده مثنوی ای هندوک ای رفیق جان ما ای رشته بسته بند جان ما

انجا که توئی زما چه گویند     وز حالت ما سوی چه گویند
نی نی غلطم زما خبر نیست     از هستی ما سوا اثر نیست
این ما و منی در این جهان است     کی ما و منی بشهر جان است
ای هندوک ای رفیق جانی     کشتی چو ندیم آنکه دانی
از ما برسان بدو سلامی     باشد که ازو رسد پیامی
تا چون تو زنیم یکزمان جوش     آنگاه شویم چون تو خاموش

**حکایت** طایفه بجماعت نماز میکردند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نماز باطل شد سه دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت که هر دو سخن گفتید چهارمین گفت منت خدایرا که من هیچ نگفتم

المعازف الملاهی کالعود والطنبور

**قطعه** چون زبانرا ز معرفت راند     وهم ما وی بخشم بستیزد
ظن غالب با عصا و دلیل     بمعادات وهم ما برخیزد
رخش علم الیقین کند جولان     ظن غالب چو گرد بگریزد
باز عین الیقین گشاید بال     تا بعلم الیقین درآویزد
صبح حق الیقین طلوع کند     رخش خورشید شان برانگیزد
بعمود شهود ما چو شفق     خون عین الیقین فرو ریزد
جان بجانان خویش پیوندد     شهد و شکر بهم درآمیزد

**حکایت** امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع معازف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد رامشگران بکفیا چنگ و غنیاگران با رود آهنگ هر یکرا چنگ در چنگ

دف بر کف نای بر لب سرنا در دهان بربط در پیش رود در بر
عود در دامن تار در کنار طنبور در بغل سنج در مشت زنگ
در انگشت نی انجا هر یک دگرگونه سازی ساز کرده
و تغنی و ترنم آغاز نهاده قضا را در انشب می در مزاج امیر
تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را از نقره
سیم و زر لبالب کند قطعه شرابست بهر ساغری
گهی محرک صلحست و گه موسس جنگ خلاصه سخن انکه که
طبع باده ناب نمونه ایست ز تلوین روزگار دو رنگ
خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر ساز را از نقره
سیم و زر انباشته لکن پیری که نوازنده دف بود از شادی
برنا شد و برنائی که سازنده سرنا بود از حرص و حسد پیر
نظم
بیت سیم و زر پیر را کند برنا لیک پیری که حرص دارد و آز
وانکه را حرص و آز هست بچشم سیم با خاک ره بود انباز
قضا را شب دیگر امیر بهمان دستور ساز طرب کرده
سازندگان دوشین را طلب نمود چون از باده نوشین
مست شد و عنان عقلش از دست رفت مشیر می ساز
گرد و زبان بدشنام سازندگان باز خادم را گفت تا
هر کرا سازی هست از مشتش فرا گیرند و بمقعد نشستش
فرو کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت کار دف پاره
شد و موضع مخصوص مسلم اند بخلاف سازنده سرنا

که سرنا

که شیرها مسلّم ماند و موضع پاره گشت بیچاره با دیدهٔ نمناک و جگر
غمناک و انگشت ملوف و قلب مخوف بخانه رفت و حالی انگشتها
بشکست و با اخلاصی درست از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران
که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه
استماع کرد بملامتش برخاست که چرا ترک پیشه چندین ساله گفتی
گفت ای رفیق تو نیز ترک این عمل کن که مضرتش بسیار است و
منفعتش کم **رباعی** هنگام مراد تنگ چشم است و دغل
کش میش ز کنجدی نگنجد بغل ونظرفه که همچو خرزه زهره شگاف
تا ناف فرو رود بهنگام عمل **قطعه** ای پسر کار دنیا
تا توانی دل مبند گر نیی هرسودا و چندین زیان آید ترا چند گوئی
شب بهل گرمی دماغی تر کنم صبحدم بر تسم خماری ناگهان
آید ترا **حکایت** قلندری را گفتند از دنیا چه طمع داری
گفت دنیا را انقدر آرو محل نیست که بدانم چشم باز باشد
تا چه رسد که از آنم چشم نیاز باشد **نظم** من همان رند مست
بیباکم که ندارم ز هر دو عالم باک راستی را دو عالم ارآنست
باد بر فرق هر دو عالم خاک خود چو یارب ز کفر و دین پاکی
ذاتم از قید کفر و دین کن پاک **حکایت** درویشی را
گفتند از حطام دنیا چه قانعی گفت برفع ضرورت **قطعه**
محقق است که دنیا مثال مرداریست حرام صرف بر آنکو گردست
برخوردار ولی بحکم شریعت بسالکان طریق حلال گشته

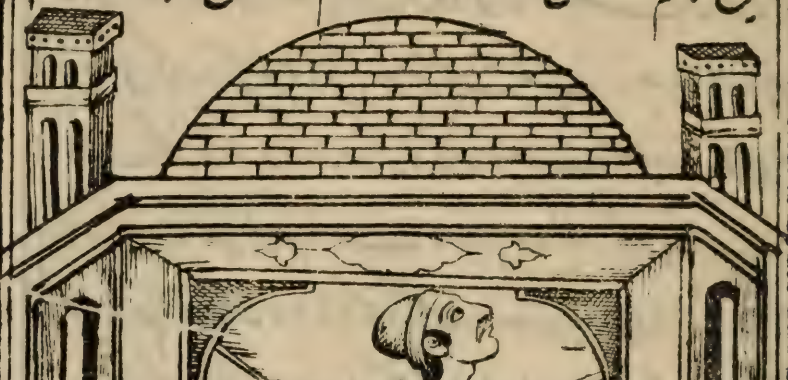
بهنگام مستی مرد. حکایت وقتی یکی از یاران گفت
حبیبا چرا فلان شاعر هر کرا مدح کند طبقی نبات بهمراه شعر
فرستد گفتم تا شعرش شیرین نماید قطعه مرد حریص را
بکنی ای پسر علاج گر وقت گونه گونه دهی جامه رنگ رنگ
آسوده باد جان حکیمان که گفته اند فرج فراخ نکند
هیچ حیله تنگ حکایت یکی از موزونان شکایت
کرد که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بسته
فایده ندیده ام گفتم چندی زبان ببند و کمر بفراغت بگشا
شاید فایده بینی قطعه نعمت از بیهنر بدار طمع کاران
بار کین که بی بری شاخ آهو به بوستان مفشان که
از آن چون نهال برنخوری حکایت واعظی از سکرات
موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل
برقی شد و بخرمن وی در افتاد که مگر از آتش دوزخ نترسی
که بر مرگ تمسخر کنی گفت بر تو تمسخر کنم که مرگ را مکروه شماری
بیت گر بدانند لذت جان باختن در راه عشق هیچ عاقل
زنده نگذارد بعالم خویش را عشاق اند تا چه آسایش بود در
ترک جان ذوق این معنی نباشد عقل دور اندیش را
نظم ای کعبه بار از چشم نزدیکتری اما در چشم شتربانان ور آب
خار خم مغیلانت مرهم شمریم اما بس کس که نهد مرهم بر زخم
مغیلانت حکایت پادشاهی کیسه طمع دوخته بود

وابان حرص از رشوت ظالمان اندوخته بد بسبب جانب
مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی قطعه
کراکه زیبق حرص و طمع بود در گوش علاج می نکند پند مردم
دانشمند حکیم گفت علاج حسود و طامع را مگر ببندگی
ورنه سود ندهد پند آورده اند که بسی بر نیامد که اعیان
مملکت در اتلافش پیمان ائتلاف ببستند و پیمانه عمرش بسنگ
خصومت شکستند بیت هدیه ظالم ار ستاند شاه
زانش چشم و گوش خیره شود داد مظلوم را نگیرد ازو
صبح عمرش چو شام تیره شود حکایت ابلهی براهی میرفت
آئینه افتاده دید برداشت و در و نظر کرد چنان دانست که
عکس شخص دیگر است آئینه را بوسیده بزمین گذاشت که
ای برادر معذورم دار که ندانستم این از آن شماست قطعه
هر احمقی که آئینه افتدش بدست جز عکس حمق خویش نبیند
در آئینه چون عکس خویش را نشناسد ز دیگران این به که
روی خویش نبیند در آئینه ارباب فهم آئینه قدرت حق اند
آئینه که رشک برد زو هر آئینه چون عکس وی در آئینه بنگرد
تهمت نهد هر آئینه احمق بر آئینه حکایت حبیب اعجمی را
گفتند در دنیا که را دوست داری گفت پسری و اسبی دارم
که هر دو را دوست دارم لیکن اگر اگر کسی مژده آورد که پسرت
مرده اسبی از سیم مژدگانی بدو بخشم قطعه دل و

جان مرد عاشق دوست دارد ولی با این دو مهرش هست چندان
که دل بگذارد اندر دست دلبر که جان بسپارد اندر پای
جانان **حکایت** عسسی نیمشب مستی در میان بازار خفته دید
آستینش گرفت که برخیز تا رویم گفت برادر کجا رویم گفت
بزندان پادشاه گفت خدا را آستینم رها کن که اگر میتوانستم
بخانه خود میرفتم و دراینجا نمی خفتم **قطعه** در دیده ارباب
جهان خفته نماید رندی که ز صهبای طریقت شده مدهوش
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ زان پس که شود حالت
مستیش فراموش **حکایت** مردی روستائی وقتی
بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بروستا
معاودت کنند از صنایع و بدایع شهر با همگنان سخن
گویند و بدینمعنی تفاخر جویند **قطعه** بسا مزور صوفی
نمای ازرق پوش که اقتباس کند گفتگوی درویشان
بذکر و فکر همی خلق را فریب دهند که پر کند شکم از خوان
نعمت ایشان کجا شبانی ارباب دل بود لایق گرا که
صورت گرگست و سیرت میشان فی الجمله روستائی
بمسجدی رفت قضا را واعظی بر منبر سخن از قدرت حق سبحانه
و تعالی میگفت که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خاره را
لعل بدخشان و بیک نظر رحمت حقیری بیمایه را امیری مانند با
یزید و بنده درگاه نشین را خواجه خرگاه نشین فرماید و در دم

که روستائی

کر روستائی چون این نوع سخنان استماع کرد با خود گفت
منت خدایرا که بی ظنت خسان و منت کسان عیشم مقرر شد
در رقم معتذر نظم حاجت نبود بهیچ رنجم منت نبرد
بهیچ گنجم گر فضل خدای راستینم صد گنج بود در آستینم



تصویر روستائی احمق در مسجد

حالی همان به که پیر حمت دغائی و منت دعائی و حماب
حیلتی و غنایت وسیلتی در عایت شد و مکری و کفایت زید
و بکری راه خانه خدا سپرم و زنگ شره و آز از آینه
نیاز بسترم و دامن آرزو که فراختر از حوصله حکیمان و آستین گدایان است بر

هزار دینار عاجلاً از خدا بخواهیم این بگفت و شبشبان مسجدی
رفته دامن در زیر سقف باز داشت که خدایا هزار دینارم
بدامن فرو ریز و تأمل روا مدار که عیالم را چشم توقع در
راه است و گوش ترقب بر درگاه **قطعه** مرد کاهل
ز جاهلی گوید که چرا دل نهم بزحمت کسب    هرچه خواهم
طلب کنم ز خدا    مر مرا کردگار باشد حسب    لاجرم
روزی تمام نظر بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد
موهوم اندوخته و از انجا که عادت باری و ارادت
کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و عالمی
در حدیث قدسی دیده‌ام که خداوند بعزت و جلال خود
سوگند خورده که دعوتی را بی تقریب وسائل و ترتیب
اسباب و دلایل اجابت نفرماید و هم رشید علیه السلام
گوید که دعوات خلایق را یکی از شرایط وصول و وسائط
حصول ترک علایق وجود است و ترک علایق موجود و
بداهت عقل نیز بر این معنی جازم است که تمنای مال و حال
بمحض خیال و صرف مقال عین محالست چه اگر چنین بودی
نظام عالم مهمل ماندی و صنایع و حرف متروک شدی
زیرا که احتیاج که علت استماعست از میان برخاستی
و اگر بیم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولی الالباب
نداشتمی درین باب سخن را بدرازا کشیدمی تا روستائی

زدودگان

زادگان طبیعت می‌دانند که بی تصادف انواع آلام دردآور
اقسام اسقام جام طریقت ننوشند و جامهٔ حقیقت نپوشند
آخر در امثال عربست که بلوغ الآمال فی رکوب الا
هوال قطعه اگه ای راه نشین گر کنند نقش سر شاهی
اساس پادشهانش شود چگونه میسر نه هر گرا که در افتد بدل خیال
خلافت برند باجش در سر نهند تاجش بر سر درانحال که
وهم و گمان را مجال ندارد چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر
بازآمدیم بر سر حکایت باری چند آنکه روستائی در حضرت
باری زاری کرد که هزار دینار رسش باری فرماید جز خاکی که
گاه گاه از گوشه سقف فرو میریخت و چاره طامع چون
برق لامع برمیجست که شاید وجه مامول باشد چیزی دیگر
بچشم نگردش تا هنگام طاقتش طاق شد گفت خدایا
خود نیز دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه این
مبلغ بیش از اندازه حاجتست لاجرم اگر ابرامی رود محض
لجاجتست حالی پانصد دینارم کافیست چه صد دینارم
نقد باید که فلان خاتونم بعقد درآید و صد دینار
بجهة اجتماع گوشه و خانه و اجتماع توشه و خانه و صد دینار
بجهة کاس و طاس و شیشه و پلاس و امثال آنها و
دویست دینار بجهت معاملت و تجارت این گفت
و شب همه شب نخفت تا خورشید از مشرق برآمد

وخورشید مرادوی همچنان درمغرب نامرادی نهان بود. القصه چون از مأمول اثری وازمسئول خبری نیافت شکرخندی زد که خدایا حالی بفقر فراست وحسن کیاست دریافتم که در دویست دینار آخر سخن داری وگوئی با وجود فضل ورحمت من که دفینه نهاده وخزینه آماده است حاجت بتجارت نیست والحق این سخن موافق حساب ومطابق رای اولوالالبابست قطعه هرکسی در زمانه قاآنی بخیالات خویش خورسندست گرچه دیوانه بند پاره کند هردمش طعنه برخردمندست ورنماید بجرم خویش اقرار بنده مینوا که دربندست باز درنفس خود خیال داند کان کنه جمله ازخداوندست جُعل فضله خوار زشت کثیف زیرلب برگلش شکرخندست لاجرم درحساب می ناید کاختلاف عقول تا چندست فی الجمله روستائی گفت خدایا اکنون دویست دینار را درخزینه رحمت خویش برسم امانت وسبک صیانت بازدار وسیصد دینار با فقرا که ازانم چاره نیست لی تقریب معذرتی وبتمهید مشورتی عنایت کن این بگفت ودامن درزیر سقف بازداشت قضارا پرستوئی بردامن گردسرکنی درد هنش بینداخت روستائی از فرط حرافت اینمعنی راحمل برظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا

این

این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبتست و این مثل
بدان ماند که یکی دهان را بطرف آسمان باز داشت که خدایا
لقمه از طعامهای بهشتم روزی کن قضارا کنجشکی برید
و بدهان اندرش سرگینی بینداخت ظریفی حاضر بود این
مصراع بخواند ع رزق را روزی رسان پر میدهد و از این
نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانکه پاتلی در معسکر ملک
ملکزاده نشسته بودیم امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی
بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این
هیئت بر پشت مرکب خم شدم و فی الحال که صدای
تفنگ برآمد پلنگ از پا درآمد باری هنوز رشش این سخن
بر زبان بود که دراز گوشی چنان شیری داد که غالبا از
تفنگ امیر ما بخشش بیشتر شده حالی بی اختیار گفتم مصرع
گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت را
این ابیات بدیهه رفت قطعه ملک طوس شبی هر کس
از کمان دروغ بشست مگر بصید سخن خدنگی زد بر روی
فخر مگر میر دامغان فرمود که همچو من به پلنگی چنان تفنگی
زد هنوز نام پلنگش بلب که از تنگ سو خری برسم
شهادت عجب تلنگی زد جز این میانه خر با امیر فرقی ننمود
که خر بنقد تلنگی زد او پلنگی زد قطعه دلا بهر آنکه چو
خورشید کبریائی کرد مسلم است مرا در انجمن عقل زوال

گناه نسبت بشر را اگر گاه بلوغ خسوف نسبت قمر را اگر بوقت کمال
وبمضمون الکلام یجرّ الکلام دقتی در مسجد عتیق که اکنون منهدم
نو استشهار دارد زاهدی دراز ریش بر کنار حوض نشست
سر پیش برد که ریشی در آب نه تری داد ظریفی گفت تا ریشه
در آبست امید ثمری هست قطعه رفت تا ریش خود
در آب نهد ریشه آب روش آب ببرد ای بسا کس که آبروی ریشی
قدیم یکی فعل ناصواب ببرد همچنان زاهدی در شیراز
محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف طبیعت با خر
تعرض برخاست که الحق خری ونداسته که هر سخن جائی و
هر نکته مکانی دارد ظریفی دیگر حاضر بود گفت ای حریف
غافل مباش که خر لطیفه گوئی و دقیقه یابی تعلیمت کرد
قطعه وای بر حال آن حریف ظریف که بدو خر لطیفه آموزد
ای بسا زشت بی تمیز پلید که بجای لطیفه میگوزد
ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل کز برای خنده میخواهند
شیرین قصه زان سبب در قصه باید راز با گفتن نهان
تا نباشد در شنیدن کودکان را غصه هم مگر قاآنیا حاصلی
پیدا شود تا که در هر قصه باید از نصیحت حصه چنبا قصه
روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد
تا حضرت دوست چنبار طبیعت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان
منتظر است که دهان از نقل نقل تو شیرین نموده آنگاه رقم

خویش

خویش گیسه دوراه روستا درپیش قطعه روستائی
کیست طفلی بی تمیز گوسوی قصه دارد چشم و گوش چون
بمجلس داستانی سر کنند باز دارد لقمه و بنشیند خموش
گو سلیمانی سخندان تا مگر راز مرغان بشنود با گوش
هوش القصه روستائی دو روز تمام سنگ قناعت
بر شکم بسته در شبستان مسجد نشسته و یک طمع بر آتش حرص
نهاده بود و روز دیگر چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم
که از شدت جوع طالب رجوع حواس را عاطل و قیاس را
باطل دید حالی روی درهم کشید و گفت خدایا اگر اکنون
هزار گونه معذرت خواهی بجان پدرم و مادرم سوگند
که از خاکش خوارتر و از سنگ و سفالش بیمقدارتر
دانم این بگفت و روان شد ولی گاهی از زیر چشم
زیرکانه نگاهی میکرد که شاید در سقف شبستان چون
طاق کسری شکست افتد و هزار دانه در پیشش بدست
افتد کامی چند برداشت زلزله عظیم نازل شد
چنانکه ارکان مسجد چون پیکر طایف در وقت
هروله و دندان خایف هنگام ولوله جنبیدن گرفت
قطعه چنان لرزان زمین زاسیب زلزال که عریانان
بیکس در زمستان دیا بید اشتی گر باد نوروز بر قص
امد درختان در گلستان لاجرم روستائی بیچاره که هر گز

زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی در افتاد
و با غایت عجز و لابه و اظهار توبه و انابه رد نقصان کرد که خدایا
میروم حاجت شما زدن و لت دادن هست قطعه
بساکسا که نهد نام اینعمل عرفان  که گاه آه کشد که نظر بسقف کند
چو روستائی خرگز برای صره زر  رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند
و خدای واحد شاهد است که بدین دو چشم سر دیدم و
بدین دو گوش سر شنیدم که امردی از امارد که در معصیت
و نافرمانی تالی شیطان مارد بود قطعه چنان بخیل که
با انکه طرفه مابون بود  ز لفظ دادن کون کریه مینمود اغماز
ولی چو گفتیش این خرزه را بگیر بمشت  شدی ز لفظ گرفتن بتجرمی
دمساز  با اینحال خود را درویش شمردی و هر شب حشیش
استعمال کردی و کشیش وار بکنجی عزلت گرفتی و گفتی خدایا
برای تقویت روزگار و تربیت اموزگار خطی چون خط
میرعماد و علمی چون علم بوعلی سینا عنایت کن و پس از
ادای امتحان حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی
و لمحه آهی طویل و عریض بر آوردی قطعه
آهی بطرز شیر مخنث چنان دراز  کز بعد مرگ ماند ازو یادگار
او  آهی که چون براورد از ناف ناگهان  چو بست از
زصد هزار د زهار او  و از انجا که میانی لاغر و سرینی
فربه و روئی تافته و موئی بافته داشت زندان ظاهر که

عرفان جدید مخترع ایشانست بر گردش اجتماع و از حماقتش
انتفاع بردندی و اگر فی المثل تبری وادی ازا کلمهٔ حکمت
شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی و این بیت
بگوشش گفتی **بیت** لاغر شده از بار سرین موی میانت
بگذار که بر دوش کشم بار گرانت **قطعه** آنوقت که
روید از زنخت موی درشت باید زدنت بروی و سر سیلی و
مشت پشت تو کنون ز بهر روپیت بکار آنگاه نه روی
تو بکار است و نه پشت **قطعه** بوالفضولا مگو که فاتح
نام ارذال سخت زشت برد زشت و فتنیست کو به نیکویی
نام اوباش بد سرشت برد جز زشتی شنیده که رسول
نام بتخانه و کنشت برد نام زشتان تو نیز زشت مبر
تا خدایت سوی بهشت برد **حکایت** علوی
زاده را یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون
قامت خویش موزون بدین سبب صحبت مرا طالب
بود و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطیان جامهٔ
سبز پوشیدی و با لوطیان بادهٔ سرخ نوشیدی و
چندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند نوبت
که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بحدی که
اگر سلام میکرد علیک نمیگفتم و اگر نامم میبرد لبیک تا شبی
در همسایگی ما بمجلس شرابش دعوت کردند دستار ز سرش

برگرفتند و کلاهی سنج تر از تاج خروس در دی عروسش
برسر کذاشتند غلامکی داشتم بر انحال وقوف یافت دوان
دوان امد که الخواجه البشاره که شاگردت شهر طلس
دربر دارد و افسر کاوس بر سر و به مسند هه و پیاله میگیرد



تصویر علوی زاده که در میان رندان نشسته

نهفته بربام رفتم علوی زاده را دیدم بر مثال شمع در میان
جمع نشسته و کلنگ وار ساق و ساعد برزده که
و دو ساعد سیمینش از تخت عاج دو ستونست و دو ساق
سیمینش از سیم خام دو ستون و حریفان از شور

باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی زمزمه
و پیرامن آن مشتری را چون نگین انگشتری فروگرفته با خود گفتم
الله الله جای حیرتست که عهده شرفان شهر با زند
حریفان دهر نشینند باری لختی بحیرت نگریستم و از فرط
غیرت بگریستم تا حیرتم امتداد و غیرتم اشتداد یافت
غلام را گفتم خدایت توفیق دهد حالی بخانهٔ همسایه رو و
غوغا در انداز که شحنه را از این مجلس آگاه کرده اند مبادا آ
ناگاه در آید غلام چنان کرد اهل مجلس را نشاهٔ شراب از
یاد رفت و خرمن صبر بر باد و از غایت اندیشه جام را بشمع
و شمع را بشیشه زدند تا مینا پاشیده شد و مینا خراشیده
شیشه ها شکسته زیرها گسسته نعلها ریخته عقلها گریخته یکی
از بام بگریخت دیگی از دری برون میزد دیگی بر پشت علوی
زاده با روانی پر خطر و سیمائی بی اثر و سری بی کلاه و
لبی عذر خواه بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش
گفتی نفس حمالانست در زیر بار و پنجه اش پنجه رمالانست
در وقت کار بمهرش در بغل گرفتم و گفتم اینجا نه حوزه حرم است
و روضه ادم غصه درینجا کار ندارد و شحنه بدینجا بار اندک
اندک صورت چون گلش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه اش
باز سخن گفتن تا زمانی که میل خفتن نمود بالشی نرم دسته ئی
گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس

و نفیر

و نفیر کوس برخیزد با قدحی باده ببالین علوی زاده رفتم ساغرش
و ملعقه‌اش بالش دادم تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز
خواب نوشین بس است خمار دوشین را چاره کن لختی
بن گوشش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان
سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم و خرد در کسب کمال
نکوشم اشکش با آستین پاک کردم و گفتم

قطعه

می بخور لیک با بدان منشین ورنه روزی کنند بدنامت
لاجرم چون همی شدی بدنام کی زنیکان روا شدی نامت
باده تلخ خور بشیرینی تا که شیرین از و شود کامت

چندی برین برنیامد که علوی زاده بیچاره بساط زهد در [illegible] گسترد
تا مقبول الشهاده شد و عاقبت بخون بیگناهی شهادت
داد روزی دیدمش دستاری سبز بر سر و جامه سفید در بر
فلیت رشته تحت الحنک از بر عمامه‌اش حلقه زنان چون نون
افق از بر چرخ برین حالی آستینم گرفت که حبیبا ازین پیش چگونه
بودم و اکنون چگونه گفتم ازین پیش خورشیدی بودی
در پرده ابر و جمشیدی بودی در جامه گبر و اکنون مسیلمه در
لباس سلمانی و عمرو عاصی در کسوت مسلمانی بلکه ازین
پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامه معاویه
و اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم

قطعه

فرزند علی کسی است کو را خوی علی است و خصلت او

گر خصلت

گر خصلت مرتضی نداری سودی نبری ز وصلت و اهلیت

شیر آنکه اراده کند بر وجود خویش ستم تو زهره ورزی و بر دیگران
ستم خواهی **حکایت** در هرات بخانقاه پیری رفتم
تازه روی و بذله گوی جوانی با روی تافته و موی بافته
در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر تو از راه بخت جوانست
که چنین جوانیرا صاحبست و جوان از راه عقل پیر که چنین پیری را
مصاحبست پیر بصفای باطن دریافت گفت نامت چیست
گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما دو
و جوانرا چگونه دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و اورا شوخ کنعان
پیر ازین سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که این جوان
بحقیقت و طریقت فرزند منست خواهی برسم نیاز ترا بخشیم
گفتم بی نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولا شایسته
اولاست **قطعه** گل همان به که در چمن باشد تا که شاداب
سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش بطرف جو باشد
شاهد نیک رو همان بهتر که بر شاه نیکخو باشد **حکایت**
ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی بیکی از
قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبیح از هر نظرباز
جماع صحیح کند آشنا شد و مرد قلاش هر روز
بپایمردی حیلتی و دست آویز وسیلتی رشته
مرافقت رشتی و دوجه موافقت کشتی تا زمانی که کار بهوس و کنار

کشید **قطعه** آن شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی
بمهر خطاب که مرا بوسه بده که بود بوسه کون را
کلید فتح الباب القصه روزی ساده و قلاشش در
بستند و بعشرت نشستند بحثی نگذشت که قلاش را آتش
شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز و لابه
پسر را گفت که ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی
نمائی و کونی باین پیر شکسته کرم فرمائی پسر از غایت
ساده لوحی گمان برد که کون دادن برسم هبه و عاریت
امری معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای
رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که
که برو ریش نشسته ام اگر کونی دیگر داشتمی مضایقه نکردمی
**قطعه** ای بسا طفل زیرک طبع کز فرط طمع با مردم
از تنگی بذیل عصمتش رنگی بود لاجرم آن سادگی کز تنگ
تنگی اهلیت بهتر از زرنگی بود کابستن تنگی بود **حکایت**
در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل
محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سفیدش
در طره سیاه بدر بود در شب قدر و ابروی خونریزش
بر جبین ذو الفقار علی در بدر قامتش در خوبی مسلم و بر طوبی
مقدم **نظم** تمایل قدش نشاء می انچنان کز
نسیم غصن رطیب نفسش چون شراب کهنه بوی

عرقش چون گلاب تازه دلفریب کفی روی پرنورش در خوبی
معنبرش شهباز سفید است در شهر غراب یا قرصه خورشید است
در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی نهفته بروح
القدسی در دامن عذرا ازلی خفته بیت ترک چشمش در شکنج زلف
یا رستم کمند روز کین بر گردن افراسیاب انداخته یا نظر
کاشی خرم غزالی دلفریب خویشرا در رشته پرپیچ و تاب انداخته
بیت تبارک الله ازان هندوی سعادتمند که
آفتاب منیرش کشد بدوش مدام دیا چون زنگی غوری فکنده
سر در پیش که در برابر خورشید لرزد دلش اندام فشار را در
نیمشبی که از چهره دیو تیره تر بود و از چشم دیوانه خیره تر از درم
درآمد نظم ما شبی مهره اختر از هر سو برافشانده
از حقه چرخ ملاعب چو از قعر ارون جهی سنگریزه فروزان
زچرخ معلق کواکب درخشنده انجم دران شام تیره
چو ادیزه در بگوشش کواکب برجستم و در کنارش گرفتم و گفتم
بیت تو دکوی من زنا یخ ای بخت مقبل من و روی تو
و ده وهای دو رود و ران شب و آفتاب آنکهی کوی مسکین
بیابان و آب آنکهی کام عطشان قطعه کشیدمش بر
آنگونه تنگ کز تنگی زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم بد انصفت که دو مغز
اندرون یک بادام دل من و دل او عین هم شد از چه حکایت

دشنه

که سنگ شیشه شود یا که آبگینه رخام    دو تن میان دو کسوت
ولی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
درون جامه و بیرون ز جامه آنگونه که نشاء می گلرنگ در
بلورین جام    نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر چنانکه روح در اجسام
نور در اجرام    شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال    دو را
یکی نه یکی هر دو عکس پس شهرت عام    القصه چون دیوانه که پری
بیند یا بلبل که گلبرگ طری نگرد شوریدگی بسیار کردم و شور
و غوغا آغاز گاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم نظم
ای زلف دلارامت ز چه دایم مشوشی    زار و مشوشی که معلق در آتشی
همچون محک سیاهی و سائی بجهرا    گوئی دراز ماش آن سیم بیغشی
ایمان و دل ز دان و خرد صبر و اختیار    در یکنفس بیکحرکت خصم هر ششی
زان لعل شکرین بکش خال بر زنخدان    با آنکه هم مروحه دایم بجنبشی
و گاهی دست برابرویش نهاده میخواندم قطعه    ای ابروی
نگار نه گر قامت منی    چون قامت من از چه نگونی و منحنی    مانی
بشکل نعل بر این روی آتشین    من عاشقم تو نعل در آتشش چه افکنی
میخواره بهر تو به کند رد نقبا تو    افتادگی که تو به میخواره بشکنی
و گاهی لب بر لبش میسودم و میسرودم غزل    ای لعل دلفریب
نگر خاتم جمی    کز یک حدیث مایه تسخیر عالمی    مریم نه ولی ز سخنهای
روح بخش    آبستن هزار مسیحا چو مریمی    در رتبه با مسیح همین
فرق بس ترا    کو روح بخش بود و تو روح مجسمی    القصه چندان

وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت
و از عرق شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگش نشسته بود بر رویم
گلاب افشاند تا بهوش آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت
کردم و چهره از گریه ندامت تر ولی هنوز معذرت ناتمام
بود که بازم شور محبت در سر افتاد و پرده حجاب بکلی از میان
برافتاد خواستم نشاط ز خیزم آستینم گرفت که منشین که آهنگ
تو آهنگ وجد داری و من آهنگ نجد تو قصد سماع داری
و من قصد وداع تو فکر سرود داری و من فکر بدرود این
بگفت و تگرگ بر لاله برگ فرو ریخت و در یتیم بر صفحه سیم برانگیخت
ملت عقد پروین بر آفتاب فشاند یا نه بر برگ گل گلاب فشاند
عبهرش منبت شقیق و من شد و جزعش معدن عقیق یمن چون این حال
دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک خونین آل
با خود گفتم دیدی که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت محنت
نوش نیش گشت و ایمنی تشویش رحمت طرب بزحمت کرب تبدیل
یافت و زمان وصل با وان فصل تحویل جست غره سعادت
سلخ شد و شکر سلامت تلخ نظم شهد سم شد عیش غم شد خمر خل شد
تمر خار نور فی شد رشد غی شد عمر طی شد سور سوگ زال
گنبد دون چرخه محنت بچرخ آورد باز رشته جان تاب خورد و شد
بدن لاغر چو دوک لاجرم بعد از آنکه هزار گونه تاسف
خوردم و انواع جزع و فزع بجا می آوردم گفتم ای یار دیرین

اکنون که قصد حج داری سعی کن تا از عمرهٔ عمر تمتع بری و صفای
باطن را با صفای ظاهر توفیق گفت انیعنی محتاج بتعلیم است ملت
در طریق کعبه مقصود ای دل سد لیل قلب طایف خایف است
جان سالک ها لکست گر همه اسکندر رومی بود بی خضر وقت
تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالکست گفتم اینجا ان شیرین الحکم
الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه گل آیت کعبه دلست و مناسک
مجازی بدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است
پس چون از وطن مالوف عادت ورائی و بر مرکب سعادت
برائی تخت لازمست که سراغ مدینه شریعت از رهروان
طریقت بپرسی و در وادی فقر که مسافت پر مخافت است شری
زیرا که خار خار غیلانش بغایت از خار مغیلان دلدوزتر است
و حرارت اقسام ابتقام زاجره آتش از هاجرهٔ یثرب و بطحا
جانسوزتر چون بمدینه طیبه شریعت در آمدی و از مرقد رسول
عنایت استمداد نمودی بمسجد شجرهٔ طریقت که میقات اخلاص
و اول مناسک تجرید توحید است در چشمه توبه بدن از اوساخ طبیعت
بشوی انگاه نیت احرام تجرد نفس نمای و از محرمات ارکان
طبیعت که عبارت از بطالت ساعات بیست و چهارگونه لیل و
نهار است اجتناب نموده لبیک گویان بکعبه تسلیم درای و هفت
شوط که علامت مبالغه و تکثیر است برگرد کعبه خوف طوف کن
تا بآن مرتبه حقشناسی که مقام ابراهیم است انی وجهت وجهی

لله ی قطرانی حلیقا مسلماً گویان در رسی دوگانهٔ نیاز و مسکنت
بجای آوری پس در میان صفای صفوت و مروهٔ مروت
هفت مرتبه سعی کن آنگاه به دل و جد درای و بتقصیر بشریت
اعتراف نموده تا از عمره و عمر فراغت یابی و بحجة الاسلام
فایز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لابرسنت
که در زیر ناودان رحمت بهمان دستور که در عمره بدن از اوساخ
طبیعت شستی بشوئی و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بمیبنای
فنا درآئی و در خیف خفیت مبیت نموده از راه مشعر الحرام شعور
بعرفات معرفت داخل شوی و تا شام ابد در آن مقام که در وادی
حیرتست وقوف کنی و چون در آن وادی نماز نیاز زپب اقطا است
باز بمشعر الحرام شعور معاودت نمائی و ادای نماز نیاز فرائی
پس جمرات طاعت از خاک مذلت برچینی و در صبح شهود بمنای
منی رجوع نموده گوسفند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم پیش
داشته باز بتقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که مایهٔ
استکبار نفس است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبه
دل که مقام امن است باریابی و بطواف تمتع فایز شده باخر
مقام ابراهیم که مقام بیخودیست دوگانهٔ شکر و ستایش بجای
آوری و استلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او
هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پیداست ادراک کنی و همچنان
سنت است که تا سه شب که اول مرتبه افراد است و علامت

تفرید

شوریده در صحرای منی بمتابعت فرمائی هر روز که صبح سعادت از مشرق
شهود برآید جمرات طاعت را برسم معهود پرتاب کنی و بار کعبه
مقصود طواف خوف و نماز نیاز بجای آوری و هوش را از ما
در عوض طواف بسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه
حقیقت لذت صحو خداپرستی را در سهو هستی خویش دیده اند تا بعلایق
چه رسد چون سخن بدینجا رسید دست بر گردن یکدیگر کردیم و
لحنی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام
فراق بر آمد قطعه بستم بار سفر چون بست کفشم دریغ از
دل که بنود صبر و تابش مه از نزدیکی خورشید کاهد من از
هجر رخ چون آفتابش فی الجمله بسی بر نیامد که در فراق و سودای
اشتیاقش بطون دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون
دیوانگان بهر سو میگشتم و چون شوریدگان بهر کوئی میگذشتم
تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت حبیبا پریشانی
محبت را سفر علاج کند چون رایش جازم دیدم سفر را جازم شدم
و در عشر آخر صفر عازم و غالبا اول بهار و ابتدای تساوی
لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه از دوستان بعزم هندوستان
برآمدم و قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز
گذشتیم حالی هلال ربیع چون ابروی غنج و دلال ربیع پیدا شد
و با زانو دیدن او جانم شیدا شد چه مقرر است که جنون در دو وقت
غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رؤیت هلال تا بدان چه رسد

که هر دردی که بوقت اتفاق افتد خصوص هائی که نام فصل دارد و دو نخود
هر سه یکی شود و از آن یکی هزار گونه جنون برخیزد و این مثل بدان
مانَد که یکی مینالید که ای وای همه اندام جاهلی تکان برد که همه اندام
عضویست پرسید که سرت بدرد آمده گفتم ها اگر چنین بودی گفتمی
ای وای سرم گفت دلت مجروحست گفتم اگر چنین بودی گفتمی ای وای
دلم بر این قیاس از هر عضوی سؤال کرد همان جواب شنید
گفت پس معلومست که بهیچ نالی گفتم زهی احمق که از همه نالم و گوید
بهیچ نالی لطف مردم که یک درد در امی تواند علاج چون شود آخر
خلاصهٔ نیمه اندوه و درد سینه حزین دل فکار پشت نگون تن
زار دیده سفید اشک سرخ رو زخمی روی زرد القصه
تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بر یمنیت و سعادت من داشتند
هلال ابروی غرهٔ من دیدند و گفتند بیت زهی فرخنده ماه اگه ببیند
هلالی ابروی افشانی خصوص آن آفتابی را که گردون بسحر گر بست
باشد حبابی و بر حسب اتفاق در آن شب خواب بر من کرد و چون
گرد از عقب کاروان میرفتم وقتی چشم گشودم که سپیدهٔ صبح
چون سپیدهٔ چشم از گوشهٔ افق تنگ بسته بود یعنی روشنی بر فراز
عقبهٔ دختر که از عقبات معروفست نمودار شد پیش رفتم و امیر
کاروان را گفتم صبح صادق برآمد فرود آ تا دوگانه بگذاریم نگاهی
بجانب مشرق کرد و گفت حبیبا تا صبح هنوز پاسی مانده چه هنوز
ستاره کاروانکش طلوع نکرده از این سخن برآشفتم و بجانب عقبه

مذکور اشارت کردم و گفتم بدین سپیده نظر کن تا بدانی که ذرا آنچه گفتم
از صبح صادق ترم چون این بگفتم لب بقهقه باز کرد و فسوس و استهزا
آغاز نهاد که زهی که خود را در علم هیات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز
مغرب از مشرق ندانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس
این روشنائی چیست که گوئی آینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهادم
یا عکس خورشید در چشمه آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه
روستائیست و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون
این عقبه کمین راهزنان و معبر رهروانست باشد که یکی از این دو طایفه
شمعی افروخته باشند یا آتشی سوخته لختی احتیاط کن تا صورت
امر معلوم شود چون برخی بیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته
رفته ماه دو هفته گشت امیر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه
و تمسخر شنفتن است نه گاه فسوس و استهزا گفتن گفت چگونه گفتم
انصاف ده که از تنبیه و معنی که امر غریب است کسی که مشرق
از مغرب نداند با آنکه بی تفحص و استعلام بدر تمام را آتش سوخته و
چراغ افروخته خواند لختی بتامل در نگریست و از روی حیرت
گفت حبیبا نه اول شب هلال را دیدیم گفتم آری گفت هیچ
شنیده که هلال در یک شب از نقص به بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم
درین مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند که دزدی بباغی رفت و
میوه بسیار چیده بدامن بریخت قضا را باغبان رسید و دید
دامنش او بگرفت که چرا ناخوانده بباغ آمدی گفت باختیار نیامدم

بلکه گرد بادی شدیدی برخاست و مرا در هم پیچید و بدین باغ خرما
کرد گفتش این همه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادی که آدمی را
از جا کند برکند میوه را از درخت نتواند گفتش برخاستن باد و دیگر
تو و برکندن میوه گرفتم همه راست باشد این میوه ها را که در
دامن تو ریخت و دامنت را بر کمر زد و در دستی کرد که رفقا
بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت دارم باری یا
همچنان میرفتیم و در آن باب حیرت زده و میگفتیم که این چه معنی
عجیب و صورت غریب است مگر نحسی گذشت که بدر رخشان آفتاب
درخشان شد فی الحال چنان قمر بادی و آفتاب مهتاب آوردیم
که تمامت کاروان رسیدند و موجب آن صیحه عظیم رسیده
گفتند ای غافلان نمی بینید که آفتاب از مغرب برآمد و برکنار آن
رفته استغفار می گفتیم از این سخن غلغله عجیب و ولوله غریب در
ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند
و مادام مینالیدند و روی مذلت بر خاک میمالیدند و
بپایی در انتظار آفتاب منکر میشدند میگریستند پس از ساعتی
بادی از پیش برخاست و آفتاب بسمت مغرب
جست گفتیم وا ویلاه و مصیبتا که قیامت کبری در رسید
و آنچه حضرت رسول علیه السلام فرموده که آفتاب در روز
قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر راست ایستد همه فتنه
از آفتاب و شتر آمد از این سخن طایفه بیهوش شدند و طایفه

بگوش آمد بناچار جامها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با حبیب
یاره از بیچاره استغفار مکرر میگفتیم و خاک مسکنت بر کام لب
میرفتیم مگر یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا
آیت رحمت و سلامتست نه علامت قیامت لاجرم قدمی
چند پیش رفتیم آفتاب روئی دیدم بر پشت بادپائی نشسته و بند برقع
فرو گسسته قطعه آفتابی نشسته بر صرصر که بر پشتش بردی
آفتاب سجود یا نه کفی بهشت شدا داست متمایل بر آتش نمرود
چون نیک نظر کردم دیدم ربعیست که صوت عجمیش بلحن عربی
بی تبدیل جسته و بر مرکبی تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش
رفتیم و گفتیم خدا عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی و خلقی را
از هول قیامت برآوردی بازگشتم و رفیقان را گفتم شکر گوئید
که هول روز قیامت سرآمد و بهشت برین بپای خود از در درآمد
بیت طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نموده
جمال جمیل را از یک سخن و لعل لبش داده صد شکست
تسنیم و کوثر و عدن و سلسبیل را چون یاران این بشارت شنیدند
خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیشی گرفت و چون
آیت رحمت بر ایشان نازل شد و تخت درمن او ریخت و خرمنی
شکر در سر و رویم فرو ریخت یعنی چندانم بوسه زد که لبش ز خون
شد و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین
گفتن آغاز که حبیبا مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتم دیدار تو

بیت بجز وصل نگاری چون تو دلبند ندارم هیچ منظور از سیاحت
چو گردد در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک راحت
پس بحکم العود احمد بشیراز معاودت اتفاق افتاد و اردی
بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع
بسر بردم بیت راست گو قاآنیا از آنکه خواهی نام چیست
آنکه میخوانی ربیعش نام و که اردی بهشت گاه صبحش گوئی و
گه بدر و گاهی آفتاب گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت
رشک نگذارد که نامش گوئی عیان آفتاب عالم آرا را
گذاری نام خشت پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ
کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کنشت جهد کن کز رشک
نامش را از خود پنهان کنی ورنه در خود نام او کردن نهان نیست زشت
لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر تا بلوح ساده نام دوست
بتوانی نوشت اندر آب تیره هرگز هیچکس عکسی ندید بر زمین
کشته هرگز هیچکس تخمی نگشت حکایت یکی از امیران
که نامش بردن خلاف سیرت درویشانست و منافی پرده
پوشیست که صفت خالص ایشانست چه محتمل که نامش گفتنی مودی
بغیبت شود و غیبت مودی باظهار کبریائی که صفت خاص
کبریاست بحکم آنکه تا کسی خود را از دیگری برتر نیابد در مقام
غیبت وی بر نیاید و از آنست که غیبت را که بمقتضای طبیعت
باشد از هر گناهی برتر نهاده اند نظم ای دل چو تو خالی صفت

بر عیب تو چون تن خویش ندانی بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
پرده بپوشیده خداوند ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
چه هر صفتی که زاده طبع حیوانی و نتیجه نفس انسانی باشد اگر همه
خیر محض نماید شر صرف است و در مرتبه بخل را با جود و تواضع را با کبر
و همچنان هر یک از خصایل رضیه را با رذایل نامرضیه تفاوت
نیست قطعه ای پسر طبع را زنی میدان که زبیگانه گردد
آبستن هرچه زاید حرامزاده بود خواه باشد قبیح
خواه حسن بلکه برخی از محققان فرموده اند که کبر طبیعی از
تواضع طبیعی بهتر است زیرا که این کبریست بیرنگ و این
کبری در لباس نفاق و نیرنگ بیت هر صفت کو ز طبع میزاید
شر محض است اگرچه خیر بود کعبه اگر شرف ز آب و گلیست
چه فضیلت ورا بدیر بود و اینهمه تحقیق که در خلال حکایت آوردم
نتیجه این بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریع
و تفریع بر افعال و اعمال انبیا و اوصیا نراند که چرا زبان
بطعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار را غنیمت فرمایند
چه فعل بزرگان منوط بر حکمت است و آنچه گویند و کنند از عالم
امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت سبحانه و تعالی
فرماید وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی و هم او فرماید
وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُوحٰی نظم از نصایح بدوش
نادانان تا بکی ای حبیب حمل نهی بار حکمت که شیر بر نکشد

خیره تا کی بد ویش مُل نهی فی الجمله امیر را عادت آن بود که
پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی
امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی بصحبت
مشاهده کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش رفتی مگر وقتی
یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب زرگاری
دراز است که پرورده درویشانست و برآورده ایشان
خاصه درین اوان که در کنج خلوت معتکفست که پنداری مقیم است قطعه
هیچ بیرون نیاید از خلوت گوئی او را آنجا گل دوخته اند از هر جا
شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته اند لاجرم امیر این سخن را
بجد گرفت و از مزاح مقدمه بنجاح دانست طیبت را بر صفای طینت من و
ظرافت او بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه دقتی شنیده بود
که چنانچه مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده طالبست
قضا را روزی که من با جمعی از یاران از هول باران در بسته بودیم
و در حجره نشسته امیر از در در آمد زاید الوصف تکریمش کردیم و مراسم
تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون صحبت
سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهة امتحان خطراتی چند بخاطر
گذرانند و اندیشه چند در دل گیرند و با خود گویند که اگر فلان
از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الا کاذب امیر اندیشه
چند کرده و خطره چند بخاطر آورده بود و با خود گفته که اگر
حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکاتست

و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیانا سخنی گفتمی معنی آن
پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق
افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا از این معنی غافل بودم
که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از دغدغه خاطر
برآوردمی و چندان حرکات نکوهیده کردمی که مجال این خیال
نماند و مرا از اهل حال نداند مثنوی مقلد خویش را عمری کند مات
که از اهل ریا چند کرامات ز اول گر درا بودی بصیرت ز صورت
یافتی فتح سریرت نگردی روز و شب چون مرغک کور آفات
بر لب سرچشمه نور القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند
آنگاه بکام دل خلوتی میسر گردد و از هر دری سخن سپری گردد نخست
ترسم بحاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که
سر حلقه خاموشانش دانند و مقصد خرقه پوشان خوانند چه
کرامت دیدی و چه خارق عادت شنیدی گفتم ای رفیق
جز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم
و غالبا در این زمان بلکه در هر عصری کرامتی از وجود انسان کامل
دیدن برتر نباشد و همانا ناظر بدین معنی است آنچه علی علیه السلام
فرماید عربی دواءک فیک و ما تبصر و داءک منک و ما
تشعر و تزعم انک جرم ثقیل و فیک انطوی العالم الاکبر
و انت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر بیت دلا چه
معجزه برتر از اینکه هر دو جهان بود چو مغز بیک مشت استخوان نهان

امانتی که بار فلک بدوش نهاد بدوشش منهید انسان و بیچاره سان
چون اینسخنان گفتم بر آشفت که حبیبا جز اضافی که عموم نوعی دارد
چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان آه بوارق سعادات
جوینده خوارق عادات و بارقه سعادت کنایات از تجلی نظر
پیر است که چون طالب صادق بواسطه آن تجلی لذت تخلیه
از رذایل و تحلی بفضایل دریابد عنان انانیت و خودپرستی
بصوب ترک هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است تابد و
درینحال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامت ارکان
طبیعت که عبارتست از وهم و خیال و حسد و حرص و آز و آرزو
و سایر امارات هستی و علامات خودپرستی است در اغراقات
هایل زایل گردد ملیت وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و غرور
زایل شود امیر دراه نیست عجب که چو رسولان حق بر زبر عرش
زنی بارگاه راه دو گامست یکی بر خودی گام دگر در حرم خاص
شاه چون سخن بدینجا رسید امیر ستیزه را دامن بر کمر زد و گفت
ای حبیب نیاز آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامات اولیا را
وقعی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بجهة الزام منافقان است
که انکار دارند نه بجهة الزام موافقان که اقرار دارند آیا در کدام
حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام از حضرت
رسول صلی الله علیه برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذا بالله
زبانش بدین نوع کلمات باز گردد ملیت دلا بگوی طریقت گذارا تربیتم

مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق    بگو چه فایده بیند بجز سیه روئی
چو سیم قلب کند امتحان با حریق    ولا شک بزرگان دین بمنزله
محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار شناسند و کسی که
ایشانرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند
وهمانا شنیده باشی که روزی علی علیه السلام بر لب بامی ایستاده بود
که جاهلی برسم تهکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است
خود را از بام درانداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگانرا
امتحان فرماید نه بندگان خداوند را آیت کسی که آتش سوزنده را
شناخت درست    بیت    اگر کند کسش امتحان بسوزد دست
چه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را که آشکار و نهان بوده و باشد و
هست    الحاصل چون امیر اینسخنان استماع کرد ملایمت آغاز
نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب اینهمه
اصرار و لجاجت من درین باب آنست که وقتی با یکی از صاحبدلان
عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چند بارم از معایب
خبر داد سررشته تقلیدش در کف نیافتم روی از ارادت بتافتم
گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند که هر کسی در وی
صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است
و پاکان مظهر صورت باطن و محتملست که سالک در ابتدای سلوک
صور نقایص خود را در آئینه جمال پیر مشاهده کند و بسبب قصور اعتقاد
و قصور اعتماد نسبت آن نقایص به پیر دهد چنانکه آورده اند که ابن سفیهی

براهی میرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در روی نگاه
کرد و عکس خود را مردی اجنبی پنداشته حالی آئینه را بوسیده
بر زمین گذاشت و گفت عفو فرمایند که این از آن شماست
بیت ارباب قهر آئینهٔ قدرت حق اند آئینه که رشک برد
زو هر آئینه بهمت چرا آئینه بند ذرا لهی زشتی که عکس
خود نگرداند را آئینه چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر
جوشیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز که ای فلان اگر کسی
بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر ما دام که
تقلید ارباب ظاهر نکند مرا برو اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون
ترا نسبت بارباب ظاهر این نوع اعتقاد داست چرا اهل باطن را
درد سر میدهی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم
داری و بدین معنی بغایت نامعقولست که کسی بکسی ارادت داشته
باشد و کرامت از دیگری خواهد و این مثل بدان ماند که امیری در غربت
غزوبت بخشید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال
خویش باز نمود که حالی مدتیست که در عزوبتم شدتی باقیه شب همه
شب شیر شبقم در خروش است و آتش شهوتم در جوش قطعه
بسکه هر لحظه خواجه حمد انم سر کشد سخت در میان ازار چون زره
رخنه رخنه خواهد شد گر ز آهن بیاکنم شلوار باری اکنون چه
کاری خوشتست که نگار دلکش از غزالان سخنگو که صورت بشر
دارند و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب تا مهی

سیمم

سیمم در بر که سیمش آشنا کند و هر زمان که آتش شهوتم بصد صر سوزن
شعله ور شود در بوته سیماب کوره سیم نابش قطره ای فشانم و شعله
آتشی نشانم شعر کیست این شیخ معمم که قدش یکوجب است
لیکن از عجب بزرگانرا نارد بحساب قد علم سازد و برخیزد و میدار شود
اندر اندم که خلایق همه هستند بخواب مردم از چاه همی آب
ببالا آرند این ز بالا همه در چاه فرو ریزد آب القصه چون
خادم شدت شبق و شهوت خواجه میدانست تا چه حد است
که اگر بحتی اهمال کند و برا ناخوشیهای سخت پیش آید حالی
برفت و پس از جستجوی بسیار زالی که از روزگار پیرتر بود و صد سالش
از روزگار پیری دلگیرتر بود بیاورد امیر و ترش گرد که این چه
تحفه بدیعیست که آوردی مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت
ای خواجه غلام چه کنی گفت تا بهم آتشش فرو برم و بجهم آتشش بازی کنم
گفت ای امیر همدان عجوزه فرو بره و با همدان من بازی کن مثنوی
خواجه گفت نه ز اهل تقلیدم لیک مشتاق شهر توحیدم زان تقلید
شد دلم دمساز که نه بینم ز اهل دل اعجاز گفتم این حرف نیک
ناتغزاست حرف ناتغز قشر بی‌مغز است تخم در شوره زار ریگزاری
حاصل از بوستان طمع داری قطعه دلا گر پیر را اهل ریائی
ز اهل دل چه میجوئی کرامت هزاران نقصان که در سالوس دیدی
هم از سالوسیان لبنان غرامت مده دامان شرع از کف
که این راه رهی دور است لیکن با سلامت رهی نزدیک خواهی

قهر بگزین ولی هر گام منی صد ملامت نظم ای خواجه اگر پیرو ارباب
طریقی برخیز و بدر پرده سالوس علی رؤس سالوس کنی از پی
ناموس ولیکن سالوس تو آخر بدرد پرده ناموس یا دامن
سالوس بر پشتمان مده از دست یا بر سر میدان فضیحت بزن
کوس گر تشنه آبی چه روی جانب آتش ور طالب شهری چه
روی از پی سالوس حکایت زنی را حکایت کنند که بعضی
از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از بخت نادان فربه‌تر آن یکی
چون صبح عید خجسته و این یکی چون قلعه دماوند برجسته نظم گل نهاده
بسر کاین رخ گلگون منست سرو بگرفته بسر کاین قد موزون منست
کوه الوند ز دشت همدان دزدیده زیر شلوار نهان کرده که این کون منست
قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرد و با زنی از همسایگان
از سر دردی سخن سر کرد اتفاقا یکی از حریفان که با وی قدیم
داشت در انحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده
و شلواری از قصب سرخ در پا کرده گفتی اختلاط سفیدی
سرین و سرخی قصب اختلاط برفیست با دوشاب یا عقیق با لولو
خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار
ربوده از پشت زن کاری از پیش گرفت زن چون کسی که کیکش
در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش ریح دوار اضطراب و
جنبش آغاز نهاد و بر عادت خرچنگ که گاه سر بگریبان در آورد
وگاه از گریبان برآورد در روزن دریچه آمد و شد نمودی و با انحال

معالتی

با زن همسایه گرم سخن گفتن بودی چون زن همسایه آن حالت مشاهده
کرد ویرا گفت چرا اینهمه سر جنبانی گفت ای خواهر حکیم دلتنگم و
با بخت خود در جنگ بیت ای بسا کس که زبرون باشد چو سیمی
خوش عیار وز درون باشند سیم قلب سر تا پا غش است
از روی سالوس و ریا در نزد خلق سبحه در دست و زبان در کام
او در جنبش است چون کسی گوید که آخر چه گوئی زیر لب این چه
ذکر جانفزا و این چه ورد دلکش است چشمکان مخمور سازد
پس بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن وردی خوش است
حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش
نشسته بود اشتباهرا طپانچه بر سر وی زد کودک نگاهی بقفا
کرد و گفت ای مادر درست نشین تا دیگر مرا نزنی نظم خواجه
بی جرم چو بکند کاری که از وی باشدش پشیمانی هر دم از پی
طعنه مردم بفلک بند دمش زنادانی حکایت
توانگری سفر کرد و چهار تن در حضر گذاشت اول زنی چون گل شکفته
دویم دختری چون نو بنفشه سیوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی
عنبر فام و این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی
قضارا شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش بجوش آمد
سودای وصال پختن آغاز نهاد با خود گفت اگر چه آمیزش من با
وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با حور و ظلمت با نور
لکن اختلاط و مواصلت نیز خالی از احتمال نیست چه گل بنجار و دل بنجار

و نوشش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند درین عالم هیچ خیری
بی شری نیست و هیچ نفعی بی ضرری نه مثنوی هستی ما هست با عدم
مخلوط لذت ماست با الم مربوط سوگ بی سور و عیش بی غم نیست
گنج بی مار و شهد بی سم نیست بلکه جمعی بر آنند که درین نشأه خیر
محض متصوّر نباشد و شرّ محض میسّر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی
دیگر شر آنست و بالعکس یا چیزی خیر است نسبت بکسی و شر آنست
نسبت بدیگری بهر تقدیر لطف و قهر با هم مخلوطست و زهر
و فاز هر با هم مربوط و جز خداوند عزّ و جلّ کس را بر حقیقت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده عسی أن تکرهوا شیئاً
و هو خیر لکم و عسی أن تحبّوا شیئاً و هو شرّ لکم قطعه از خیر و شر
جهان نیست هیچکس آگاه مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب
بسا دوا که تو اشش همچو عشق دانی درد بسا هنر که تو اشش همچو
دانی عیب فی الجمله غلام با خود گفت مصلحت در آنست
که خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب
و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم و اگر سکوت
کند انحرف مکرر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد لاجرم نفیر
خواب برکشید و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید
همچنین چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکت بر سر که گوئی
و برنخیزی دختر بیدار بود سر بر داشت که معلوم است غلام
گوهر سفته را بر گوهر ناسفته ترجیح ندهد و گل پژمرده را بر غنچه

نشکفته

شگفته تفضیل نهد کنیز آبی گفت که ما هم خدائی داریم ملت
ای برادر در قبول کفر و دین مر ترا داده است یزدان اختیار
زین دو هر یک را که بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار
القصه غلام در میان مادر و دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق
نعمت چندین ساله داد نظم روسیاه آن غلام کز خیره نعمت
خواجه را انداز و بایس برکنه خاک عصمتش چون نیل بدرود کشت
عفتش چون داس القصه پس از هفته که غلام با آن دو تن مانوس شد
و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن
غلام زد که چرا از عقوبت خدا نپرهیزی و با محارم خواجه خویش
در آمیزی و اگر ناچار شبقت غالبست و نفس بهیمی معاشرت
و مباشرت زنان را طالب من اولیترم چه هر دو از ولایت
حبشیم و در یکخانه جاروب کش نظم ای که جوئی همی سلامت خویش
باش از قدر خویشتن آگاه کاولین شرط عافیت آن است
که بدارند حد خویش نگاه جنس خود جو که عین بیخردیست که گدا
همعنان رود با شاه هیچ دیدی هم آشیان گردد شاهباز
سفید و زاغ سیاه نثر پاس خواجه دار و بترس زانکه
روزی بکیفروت بخواه کاخرش شیر پوستین بدرد گرچه گرگ
آشتی کند روباه باری چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش
آنچه گفتی راستست لیکن از آنجا که حرص مال مرا از فکر مآل باز
داشته بترک سلامت تن داده ام و باختیار ندامت د

استماع ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت
نه همان شهوت مباشرتست بلکه تا ایشان سیم بند از کیسه سیم نگشودند
سیم مذاب ایشان در کیسه سیمین نریختم و تا هر یکم بیست مثقال زر پخته ندادند
چند نقره خام در پای ایشان نفشاندم و این مثل سوداگرانست
که هر که سود آخر خواهد زیان اول راضی شود قطعه نباشی تو آنکه
که صد هزار گره زند ز حرص گدایان شهر بر کیسه ولی ز کیسه زر بگذرد
در آن هنگام که حرص سود دو چندانش کند کالای که اکنون تو نیز
اگر طالب این متاع علیّی این مبلغ تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم
کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و نهصد وسیله انگیزی این ماهی
بشست نیفتد و اگر فی المثل هزار پنجاه گیری و هزار چله نشینی و
سی سال تمام در انجاح این حاجت ابرام و لجاجت کنی و حصول
این مقصود را از خداوند دعا خواهی عشر نیت را این عشرت د
نشود خر آنکه بیست دینار در دستم در مشت ریزی و بر پشت خسبی این
کار از پیش نرود قطعه این چه وکت از که سیاه است
آن به که باب چشم شوئی کان سیم سپید خواهد داد کفاره
این سیاه روئی باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم
کرد در خانه خواجه بنیاد دزدی نهاد تا نوزده دینار فراهم
آورد و شبی در خلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم کرده التماس
نمود که معهود درم دار که بیش ازین مقدور نشد غلام چون
سپید عجز سیاه دید ویرا بکار گرفت و از آنجا که کنیزک تنگ دستی

مدبد از حرقت فرقت سوخته بود و آن زر را بر حمت سرقت
اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا بجهة بی میلی
بمیل پر اخیا نگرا به در پسره دان نخند بدین سبب هر لحظه دستی
فرامیش غلام میبرد و اندازه خروج و دخول خزره دی معین
میکرد تا تخمکان غلام بدست افتاد و برا گفت که چرا انیار را
درپشوزی گفت این دو را در گردن تکیه نیار که کم ادبی
نگاه داشته ام بیچاره کنیزک آهی کشید تخمکان غلام را با غبنی
تمام در میزان مشت بسنجید و از سیاه بختی خود برنجید انگاه با
چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خدا روزهر را چون روزم سیاه
کند و حالت فلاپس را چون حالم تباه که از نبودن تکیه نیار از این
دو گوهر شب رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم
نظم فناسیه دل فاجر که سنگ بگدازد در ان زمان که وی از
مفلسی برارد آه همیشه او کشد کش خدا دهد زر و سیم که تا کند
زر و سیم سازد برگ گناه **حکایت** مخدوم اجل ملک الشعرا
عندلیب که چشم فصاحت بنام او است و ملک بلاغت بکام
او خلقی داند که خلافت و برا در هر صنعتی باستحقاق لایق آست
و با کتاب مرسوم و آداب با هزار گونه علایق شایق نامش چون
شمایلش محمود است و بخشش چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی
پدر را گفت که برخیزید دکانه بگذارید که آفتاب معارن
غروب است پدر برسم ظرافت فرمود ای پسر مگر من آفتاب پرستم

که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چه هر صبح
تا آفتاب بر نیاید نماز نگزارید نظم شتاب ای پسر که بطاعت
کنی قیام زان پیش کآفتاب جوانی کند غروب پیرانه سر مزن
در طاعت که اسب پیر در عرصه وغا نبود لایق رکوب
و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت آنست که در جوانی
بنوعی ازاله ارکان طبیعت کند که حواس باطن و ظاهرش از
شعور و احساس عاطل و باطل ماند تا بعنایات سبحانی رفع سبحات
ظلمانی و نورانی نشده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم
بیخبری از حقیقت هر چیز خبردار بیت حق گفت با پیمبر و وی گفت
با امام خوشتر بود ز بهر پرستش شب قیام شب چیست روزگار جوانی
اندر آنکه هست موی جوان سپید شب تیره در ظلام گر در شب شباب
شبیخون زنی بنفس ملک فنا و تخت بقا گردت بکام شاهان
شب زنند شبیخون که از عدو در شب توان گرفت بآسانی
انتقام ورنه چو شد سپیده دم سری آشکار بر نفس خیره خیره
نیاری شد ایغلام حکایت فاجری عرب با تاجری
عرب طرح موالفت ریخته بودند و چون نیش و نوش با هم آمیخته
لیکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی است
فاجر تمهید نفاق نمودی که آلت بیگانگی است قطعه
خوش آمدی که منافق بدوستان گوید چو زهر تلخ و بظاهر چو شهد
شیرینست مثال مرد منافق باعتقاد حکیم مثال افعی

مستورش را رنگین است باری موجب اختلاط و ارتباط تاجر
وفاجران بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با
خصاست سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با قباحت
مخبر مخمر بت آسای بسا زشت خوی زیبا روی سیرتش دیو و
صورتش انسان معنیش شرک و صورتش توحید باطنش
کفر و ظاهرش ایمان و این دختر با مرد عرب نهانی دوست



بودندی و هر شب بیکدیگر ازدواج چون دو مغز در یکپوست غنودندی
کفشی گر بدیعرف المجرمون بسیماهم بنیان نشانست و آیت
الخبیثات للخبیثین نشان ایشان ثبت پلید جفت پلید است
پاک همسر پاک گر زنیست در اتفاق جنس با جنس تمکر

نهفته بود نیستی در این موقف که انس انس پذیرد بد بود و دیو با انس
آورده‌اند که تاجر طرفی از عفاف دختر بدکار و فاجر بد اختر
استماع داشت ناچار عزیمت کرد تا از کمان کمان تیر تدبیری
گشاده و سزای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار نهد لاجرم
گاهی زبان بملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی
لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ و تأنی در وقتی
محمود است و شتاب و تبادر مذموم بوقتی دیگر قضیه معکوس است
و صبر بغایت منحوس و منکوس بیت مکن سستی آنجا که در کار
خصم گران سستیت سختی آید به پیش  از آن پیشتر کار دشمن بساز
که دشمن کند چاره کار خویش  از آن پس که ریشت در آرد ز
پای چه سود است مرهم نهادن بریش  تا مثل دختر عرب
در مجلس طرب با تاجر گفت ای حریف حکیمان گفته‌اند دو چیز است
که با دو چیز صورت نه بندد مستوری با مستی و خودپرستی با خدا
پرستی نظم  منه پا در طریق عشقبازی مگر وقتی که از سر
دست شوئی  دلا تا می نگوئی ترک ناموس همان بهتر که ترک
عشق گوئی  تاجر گفت این اشارت را توضیحی باید و این کنایت را
تصریحی شاید بیت چنان باید سخن گوید سخن گو که باشد سهل و آسان
در مسامع نه در گفتش بود تفصیل عایق نه در قولش بود اجمال مانع
بهر حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع
دختر گفت ای رفیق محرمان خلوت را اشارتی از هزار توضیح

دانی ز راست و کنایتی از هزار تصریح کافی تر هست سخن سربسته
گوید مرد دانا که عاقل داند و جاهل نداند بلی جاهل چو نبود محرم
راز بجهل تا هیچ خرد در کل نباشد و غالباً کسانیکه در باغ محبت
دوحه صفا کشته اند و نقش خلوص بر لوحه وفا نوشته هزار
عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت برمزی از هر طرفی
هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار ظرف و از هر سطری هزار
باب خوانند و از هر سطری هزار کتاب **قطعه**

اشارتی که بیاد کنند اهل خرد — بچشم مردم دانا هزار دیوانست
مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوانرا — هزار آدمی که بود دیو خوی دیوانست

نه آخر از رقبا زید چندین بارت حکایت کردم و از آزار او
چندین شکایت و با اینهمه بغایت غیرتست که مشغول بنالی و
بامول ندانی فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من نیز ماهی تمامست
که چاره کار نمیدانستم و اظهار آن نمیتوانستم اکنون که رضای
خاطر تو در قتل مدبر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی فاسق با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حالشان
پیدا بود در کوچه پنهان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت
از غایت بیرحمتی زخمی چند بر بدنش زد تا جانش برآمد اتفاقا
در همانشب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بمدافعت برخواست
شمشیری بر سرش زدند از پا در افتاد دست بتاراج گشودند
تا آنچه در خانه بود بجاروب رفتند و رفتند چون شب سرآمد

ور روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب
شود دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید برداشت
و بحجره رفت که صورت حال معلوم کند مقارن اینحال
همسایگان تاجر را در کوچه مجروح دیدند و قالبش بی روح بسرایش
دویدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود
بر بالین دختر یافتند پهلویش خستند و بازویش ببستند و تمامت
اهل محله بر صورت اینحال مجله نوشتند و بحاکم بردند حاکم
فرمان داد تا او را سنگسار کردند نظم مرد غدار را ای پسر گر کیست
که مصوّر بود بصورت میش آخر از وی رسد بدوست گزند
نوشش مهرش بدل شود با نیش جای درمان کجک زند بر درد
جای مرهم نمک نهد بر ریش لیک هر بد که او کند با غیر
در نهان او بدی کند با خویش از پس یک بدی که کرد بدوست
باشدش صد هزار بد در پیش حکایت مستی را شنیدم که نیم شبی
در بازار ایستاده بود و از غایت مستی سرش بچرخ در افتاده با هشیاری
که با وی لاف محبت و یاری میزد بدو رسید و از وی پرسید که
چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان نه بینی که شهر بر گرد من میگردد
و خانهای بیگانگان بیکان بیکان در گذر است انتظار دارم
تا چون در خانه من پیدا شود خود را بی هیچ زحمتی بخانه در اندازم
نظم کاهل سست رای سست نهاد تخم ناکشته کشت میخواهد
پای ننهاده از سرای برون سیر دیر و گشت میخواهد

بریاضت هوای حور بسر بی عبادت بهشت میخواهد حکایت
سفیهی را حکایت کنند که هیکلی ضخیم و منظری وخیم داشت لیکن
رخ غم فزایش بدانگونه زشت که دوزخ نمودی بر پیش چون
بهشت رخش زشت و دل ساده از مکر و ریو زمان خلق
ازو چون ز لاحول دیو آن بیچاره در حماقت برتبه بود که هرکجا
در آئینه دیدی عکس خود را گمان شخصی دیگر کردی قطعه
ای زشت در آئینه ببین تا که بدانی از دیدن روی تو بمردم
چه گذشته است بر لوح جبین تو مگر پنجه تقدیر با کلک
قضا آیت ادبار نوشته است شنیدم دوستی داشت که هر روز
بخانه او رفتی و در آئینه که بدانجا بودی اختیار نظرش آشنائی
روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد
اجنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم است گفت ای حمقیت
چون تو الا اینکه او اصل ناقص است و تو فرع کامل بیت
احمقا عکس بچشمان خررا ور رخ زشت خود معاینه بین
گر ز من باورت نمی آید خیز و رخسار خود در آئینه بین حکایت
بار چند اگوئی دل حسودان مرا از فولاد آفریده که وقتی
شنیدم لب بملامت من گشوده و مرا بلا قیدی متهم داشته
بودند یکی از دوستان جانی بر آنحال وقوف داد چون آن
سخنان شنفتم لختی بمقتضای طبیعت بشری برآشفتم و باز با خود
گفتم حسبنا آنچه حسودان گفته اند اگر درست است و اگر نیست

ترک گو و اگر در ایشانست و از ایشانست ترا چه افتاده که تبرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمائی

قطعه

ای دل چه تبرا کنی از عیب حسودان  بگذار در آن عیب که دارند بمیرند

چون نیک شدند از خود و از عیب خود آگاه  شاید پس از آن بر دگری عیب بگیرند

حکایت منظومه

سائلی هرچه میگرفت از غیر  بذل کردی بدیگران بی‌خیر

گفت با او کسی که این فن چیست  خود گرفتن کدام و دادن چیست

گفت من شمع مجلس افروزم  خویشتن بهر غیر میسوزم

هم تو این شیوه جوی قاآنی  تا دل از حب مال برهانی

زر و دنیا رحلیست در ره یار  کوش تا جان و دل کنی ایثار

حکایت

هم درین سال که پادشاه اسلام مد الله ظل رایته فی الآفاق عزیمت فتح هرات فرمودند من بنده را که یکی از اعیان دولت ابدیم بالتزام رکاب منصور مامور داشت و بدین علت با قلت اوضاع ملازمت معذور بودم تا حوالی بسطام که تجاوز مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان بمشایعتم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل میجست گفتم ای بی‌لطف آهسته که این حرف خلاف مصلحت دولت گفتی چه پادشاه خلد الله ملکه

سالی

سالی دو بیش نیست که بر سریر ملکداری نشسته و اکنون تازه
بملک گیری برخاسته و هر چند ملکداری نیز منوط برای
حازم و عزم جازم است لیکن در ملک گیری این هر دو صفت
بکارتر و وجود و عدمش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم
و گوش از اندرون و بیرون مملکت فرا داشته تا طریقه حزم
و عزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص که هنوز عنفوان
شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری نه بر وفق
مراد در خاطرها رسوخ کند و شان و سیرت سلطان خلاف
شان و رتبت او ظاهر گردد باندک وقتی وقع پادشاه در نظر
مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان
ملامت رانند و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته
باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که
ترک عزم نگویند و خلاف حزم نجویند چه حکیمان گفته اند
قطعه حزم آئینه صواب و خطاست صورت هر عمل
درو بینی اندر آئینه کن نخست نگاه تا که بد را به نیک
نگزینی و غالبا حکم ملت و دولت را درین باب اختلاف نباشد
زیرا که متماثل یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور و نظام
جمهور است لاغیر و چنانکه ابنای ملت را ملکات دینداری
جز در عنفوان جوانی صورت نه بندد که لا بکر و لا فارض بل
عوان بین ذلک همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملکداری

جز در

جز در ریعان شباب سلطنت بجمول نپویند و باری در طریق
یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز یکی از هواخواهان دیدی
جز طریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت نگوئی و جز برشد یدعم
سخن نگوئی بیت شاه شیر است و عزم چنگالش نکند صید
شیر بی چنگال هرکرا عزم نیست در خور حزم کار زن دو رشن کشد
بماه و سال لاجرم رفته رفته حلقه زنند گرد آمال لشکر آجال
فی الجمله چون انغز این سخنان را استماع داشت حالی دست
در دامنم زد که ترا بهمت درویشان و صفای خاطر ایشان
سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت
ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان
دولت را نیز از مطالعه آن بهره باشد و چنانکه درویشان نیز
مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند و بدین صفت
منفعتش عام گردد چنانکه خود گفته حکایت منظومه
در شب تاریک دیدم پادشاهی را براه گو بهر یک گام صد تحسین
نمودی ماه را گفتمش گرمه نباشد شهریارا گو مباش گو برافروزد
شمعی تا ببینی راه را گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه
زین عمل در پرده دل ره دهند اکراه را ماه را تحسین کنم تنها نه از رو
که پی اکراه خلق هم گدا اراده نماید نیم شب هم شاه را
گفتم انغز بهمت پاکان سوگند که در انجاح این مسئول ما
هیچم مضایقه نیست لیکن ترسم که اعیان حضرت را این معنی

ناپسند

ناپسند افتد و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه
غایت ناملایم است زیرا که طبیعت ابنای زمان براین خصلت
مفطور است که معاصرین خود را دق نهند و دیدار حق را
بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریست در عیبش
بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا بی‌هنری روی دهد و
باز دگیرند تا بدو پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند
لاجرم مشتی بی‌هنر را با تضییع قومی صاحب هنر داشته
راست گوئی صیادانند که بکبوتری مرده باز زنده صید کنند
والحق نیک عاقلند که پردهٔ دیگران بدرند تا پردهٔ خویش نگاه
دارند گفت علم الله راست لیکن بچه سخن باقیست گفتم کدامست کیفیت
آنکه سخنان حق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد و منافی
عقل خداوندانست مثنوی بر حکیمی کو سخن اندر حق عیب نبود
از حسودان طعن و دق    زانکه از ما بیند خلاق جهان دق
نماند حق نماند جاودان الحاصل چون زیاده اصرار کرد باسعاف
امولش اقرار کردم و اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب
نصیحتی چند در خاتمه ایراد رود قطعه از نصایح بگوش
هوشم عقل هرچه گوید بدیگران گویم تا که عقلم بگوش میگوید
زشت باشد ز دیگران جویم حکایت با آنکه سی سال
کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته باز مرا گمان میرود
که گوئی هفتهٔ پیش نرفته که سفر موداع جان پدر تو هفت ساله

ومن هفتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده ام
و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام و اکنون
از آنهمه یکی را در عوض میراث تو بیاموزم بیت یک نصیحت کنم
امروز اگر گوش کنی نفس دزد است مبادا که فراموش کنی
گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگوئی که
ایشان با چندان دروغ گویند چه میترسم که عاقبت خداوندت
بدان راست بازخواست فرماید زیرا که ایشان دشمن خدا اند و دشمن خدا
دشمن خویش را دوست ندارد قطعه هرکه با دوست دشمنی دارد
تو از و دشمنی دریغ مدار چون بود جوشنت عنایت دوست
هیچ پروا از تیر و تیغ مدار اتفاقا چند آنکه با اهل لطایف راست
گفتم پند پدر را استوارتر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره
نیکوست که پند پیران فراموش نکنند چه هر یک از ایشان عمر را
بضرورت در کاری صرف کنند تا پس از عمری نیک و بد آن
کار به تحقیق بدانند و تجربت بردارند لاجرم هر پندی سرمایه عمریست
پس چه بهتر که آنچه پیران بعمری آموخته اند جوانان در آنی بیاموزند
قطعه پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت
رنجها آید به پیش سعی کن تا مرهمی آید بدست پیش از آن
کت دل تبه گردد ز ریش دیده فصاد کاو دل از بغل خون را
بیرون کند آنگاه نیش حکایت درست ندانم کی و کجا
بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز

ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فراشی بر طرفی دویم طپانچه محکم زد
طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجب بیکاری و غریب بیعاره
گفتم تأمل این هر دو بیکبار چون کردی گفت از آن بیکاری
که با زیعالمان صحبت علم گذاشته و از طلب لهو و لعب همت
بگماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و جانب دیگر
پیش گرفتی تا مگر در تماشای این حشمت مطلق العنان دارم
حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر بهیچ مجمع سروری مرور
نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور بیت اندیل
اندر پی نشاط مرو که از و صد هزار غم خیزد طالب عافیت
بهر مباش که از و عافیت الم خیزد حکایت
مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی
هر هفته جامه چند بخیاطی بردی و اجرت را نقد نا سره بدو سپردی
خیاط از آنجا که اهل حال بود حال ندانستی تا روزی خیاط بمهمی
رفته بود آن شخص بیامد و وجه قلب را شاگرد داد وی بشناخت
و با مرد بمنازعت برخاست حالی استاد برسید و صورت
حال بدانست از آن مرد عذر خواست و شاگرد را نهانی ملامت
کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بنقد بکوشی
و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است
که مرا با این مرد این مجاملت است و او را با من این معاملت و سخت
میترسم که اگر او را رسوا کنم خدا هم رسوا کند و نقد همتم محک

از مالش سیاه روی نماید قطعه نقد گو پاک باش و گو ناپاک
که من از هر دو پاک شستم دست چکند صد هزار گنج گهر هر کرا
یک پشیز همت هست باری تراچه افتاده بود که بوته دل بر آتش
ناصبوری گداختی و نصیر قبان بازار تسلیم که به آزار خاطری
رضا نه‌دهند التفات نکردی قطعه همچو خیاط بی توقف چرا
ای پسر گر نگردد پاره کنی جهد کن تا مگر بوصله صبر هر کجا پاره است
چاره کنی حبیبا الخیاطان کیانند که سوزن نامرادی بر دیده
نفس اماره فرو کرده و پارهای دل را با سوزن بلا رفو نموده جامه
انقباض را بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر بر رشته قناعت
دوخته اند راستی را اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش
گیر اگر چنین دستی داری از آستین برار و اگر چنین دامنی بخود
گمان بری بر کمر زن نه آنکه بلوم لائمی و ادراک نا ملایمی جنبان
سر از جیب مکافات بر کشی و تعبنا در خنجری که گوئی تهمتن بخون
سیاوش بر خاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده الا آنکه چون
از ارباب دنیا زیاده خشونتی بینی نهانی مدح کن و عیانشنیفی
قدح در باطن دعا گوی و بظاهر نفرین تا بدعا هدایت یابند و از نفرین
نفرت کنند بیت نعل را دگرگونه می بندند ترکتازان خوب
روند براه تا بدانکه که روز روشن شد کس نگردد ز راهشان
آگاه حکایت یکی از دوستان گفت چونست که هر گاه
از امور دنیا مشورتی با تو اتفاق افتد چنان راه از جاه بازدانی

که گوئی

که گوئی چندین هزار بار در شب تا روز آن او بسلامت رفته و
چون بر قضا رفت منهم خلاف کفارت نماید و بدین سبب هیچ از دنیا
بهره نباشد گفتم غالبا علت همان دانستگی است که درین روز
چیزی که بکار آید ندیدم بیت مرا تحمل جور زمان بباید کرد که عار
آیدم از دست دون قفا خوردن به لای تیره قناعت کنم
معاذ الله توان جواب زسر چشمه صفا خوردن غنی بخوان زن
کی التفات کند که ننگ اندیش از سفره گدا خوردن گرفتم آنکه
زاد ضیاع دهر باخبرم نباید از کف او لطمهٔ جفا خوردن
طبیب شهر که هر خسته را دوا بخشد نه لازمست مرا ورا جواد دوا
خوردن لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دو روزی با ارباب دنیا
راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شد سر خویش گیرم
و هم اما زاکه چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار
صورت بندد یکی کفاره گناه دادن و دیگری خرمن علاقه
بر باد دادن تا مگر نفس را از خر خدا التجائی نماید و زیاده از ضرورت
با خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است
از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود در
خدا گریزد چه عادت نفس اینست که چون پناهی نبیند بخدا پناه
برد و از فزع خلق بخالق التجا جوید نظم نفس کافر بود
ضعیف نهاد نیک با مردمان نیامیزد چون از ایشان ملامتی
شنود از فزع در خدای بگریزد حکایت یکی جامه

بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر
آورد که جامه نیلی درخور ماتم زدگانست و من این رنگ را اقبال
بد داشتم اگر فرمائی رنگی نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو کشی
هر رنگ که خواهی کن مگر چندی برین برآمد و هر روز که صاحب
جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ
رنگی تازه بنیاد نهادی و اورا برنگی تازه تر وعده دادی
تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را پر رنگ پس ده و از هر رنگ
بس کن که یکجامه پیاده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که
هم اول روز جامه را گم کرده بود و اینهمه معاذیر بجهة آن
می آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار
که جامهٔ ترا در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته مرد بخندید که
بجان من این رنگ مکن که حلالت ندارم هر رنگ دیگر کنی
مختاری قطعه باری ایدل بترک عشق مگوی ترک
هر چیز و هر که خواهی کن وانکهی در جهان نیاری عشق تماشای
از ماه تا بماهی کن هلت ایدل که هر دم از خم فکرت برآری
صباغ وار جامه امید رنگ رنگ سهلست هر امیدی که داری
بروزگار جز رنگ این هوس که کنی در جهان دو رنگ
حکایت مرا هیچ چیز چنان زشت ننماید و از هیچ چیز چنان
عبرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی را بر سر سفره فقیری یافتم
که برغبت تمام لقمه های گران بر میگرفت و بزحمت خاییدن

فرو میبرد

فرو میبرد و چنان بخاطر که هنوز لقمه بیش نخورده بود که بخیل سفره
خالی کرد و حالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت بحتی
نگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد
که پسر بخیل مینوائیرا بعمد کشته و حکم بدیت رفته بخیل اتقاضا کرده اند
تنگ چو گل شکفتم و گفتم الحمد لله که بر سر لقمه سیر مینوائی که بگلوی
بخیلی رود دیت خونی نوشته اند بیت نان مسکینان
بحکم کردگار خون شود ناچار در کام بخیل همه بدین صورت
که از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل حکایت
ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت
پرسیدم گفت روزی امروز را از خوان فلان خورده ام
و فکر فردا را دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده
و روزی آماده است گفت از کجا گفتم از انجا که چون هنوز
زبان بفضول سخن باز نکرده بودی و در مضیق رحم مادر جا داشتی
هر روز رزقت میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع رسیده علیه السلام
هر که بخبری اقرار کند برو واجب شود که از عهده اقرار برآید
چگونه روا داری که خداوند عز و جل فرماید که وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِی الأرضِ
ولا طائرٍ یطیر بجناحیه الّا علی اللّه رِزقها و از عهده اقرار خود
برنیاید قطعه چه کافر نعمت است این نفس غدار که
هر روزش دهد روزی خداوند ولی هرگز چو کافر نعمتانش
نباشد دل بشکر دوست خورسند گفت ایعزیز راست گفتی

ولی من درین بلد غریبم وکسم نشناسد وازینهمه قلق واضطراب بجهة
کربت غربت وناشناسی خلقست کفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی
که غریب پلیدی چه بلادت تو تا بحدیست که درک سخن نکردی
وترک فضولی نکفتی باری چون تو خالق خود را نشناسی جای
آن دارد که خلقت نشناسند ومثل تو مثل آن ابله ماند که از فقیری
سؤال کرد که درین شهر متکفل احوالت کیست کفت خدا ابله بدین
جواب قناعت نکردی ودیکر باره پرسید همانجواب شنید باز
سؤال همان بود وجواب همان تا فقیر بتنک آمد خواست
ابله را بجوابی حکیمانه الزام دهد کفت ای رفیق حقیقت حال آنست
که کبری در همسایکی ما خانه دارد وبعلت قرب جوار هر روزم
قرص نانی میدهد وبدان قناعت میکنم ابله بخندید که حال
راست کفتی واصرار من بدانجهة بود که صورت واقع معلوم کنم
فقیر بعبرت در وی نظر کرده کفت زهی بیشرم که خدا را از کبر
کمتر کیرد نعمت نفس کافر نعمت ما را ممیدانم خدای فطرت
از فولاد واهن کرده یا از روی وسنک    وعده مکذب
خلقش رخ کند چون لاله سرخ    نعمت موجودش دل کند
چو غنچه تنک قطعه شکر دشمن عیبت نکوید ل چون
رسد بیت ز سفره دوست    صبر بر جور مردمان داری کرد
زهرت بتن هزاران پوست    وامتحان خدای در حق تو
راست نکوئی حدیث سنک وسبوست حکایت

یکی

یکی از لشکریان اسپیدم ابره قبائی بخیاط برد استاد مردی
ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی
بیشتر شود گفت آری اگر قدری کوتاه تر و تنگتر خواهی دو قبا
باسانی مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید دیگ طمع بجوش
آمد گفت ای استاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد
گفت آری اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چهار
قبا و زیادتر نیز ممکنست سپاهی متبسم بخرج خیاط داد و گفت ای
استاد سپاهیان را چندانکه جامه تنگ تر و کوتاه تر است در میدان
رزم چست تر و چابکترند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و چست و
اندازه تنگی و کوتاهیش باهم درست باشد ازین یک ابره تربیت
دهی این بگفت و برفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد خیاط
پنج قبای خورد باندازه لعبت طفلان در پیشش فرو ریخت مرد سپاهی
چشمش سیاهی گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرده گفت
ای استاد این قباهای خورد باین اندازه و ترکیب از آن کیست
گفت از آن تو گفت ای استاد نه تو گفتی پنج قبا از یک ابره
ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است لختی زحمت کشیده
بشمارید اگر کمتر باشد باز خواست فرمائید گفت دانم پنج است
ولی قبا نیست گفت نیک تامل فرمائید اگر پیراهن و زیر جامه
باشد غرامت گیرید گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قباست
لیکن بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز این گناه بر من نیست

چه مگر گفتم تنگ و کوتاه شود گفتی جامهٔ سپاهیان چنین باید خود
دانی ابره که یک قبا از و بصعوبت درآید چون پنج قبا شود از این
بزرگتر نخواهد شد نخست بیت از کاسهٔ آشی که به یک فلس خریدی
خواهی که همی اطلس سنجاب برآید وز قطرهٔ آبی که بکس را
نکند سیر خواهی که دو صد رود سنجاب برآید قطعه
راستی این حکایت از سر صدق کار و بار زمانه را ماند الهی
سفله کز سخافت رای نظم یکی نوا رشواند چشم دارد
همی جهان گو را میر چندین هزار گرداند حکایت
سبحان الله هنوزم عجب آید از حالت فیلسوفی که با من سابقه
خصوصیتی داشت وقتی مرا در خانقاه یکی از اهل حال دید
جنگ و جدال آغاز نهاد که از اهل قال چه دیدی که از ایشان
گسستی و در اهل حال چه یافتی که بدیشان پیوستی گفتم نتیجه آنکه این
نوع اعتراضات که حالی مولانا میفرماید از ایشان استنباط
نکرده‌ام نظم نعمتی گویند از این خوشتر نباشد در بهشت
کاندر و کس را نباشد با کسی جنگ و جدال من غلام اهل حالم
کز لب بربسته‌اند با خیال دوست چون اهل بهشت از قیل و قال
حکایت وقتی یکی از همنشینان گفت چیست چرا خداپرستان
خود را از نظر خلق پنهان دارند گفتم با زغیرت محبت آشکار نکنند
و در حقیقت خداپرستان دو صفت دارند بوجهی کرمند و
بوجهی بخیل اند از آنجهت کرمند که سرمایهٔ هستی بدوست سپارند و از آنجهت

بخیلند

بخیلند که سر دوست از هر چه هست پنهان دارند بیت با هر چه درو
کسی را تعلقیست پنهان کنند اگر همه سنگست اگر گیاه دانی
که سنگ سرمه و تیغ گیاه را دارند از تعلق خاطر چنان نگاه
ورنه چرا بجیب و بغل همچو سیم و زر اهل جهان نگاه ندارند خاک
راه و غالبا موجب تحمل و کرم و تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه
علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر کوشند و هر چه کمتر از وی چشم
پوشند نظم خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان در عشق
دوست با کف خاکی برابر است خاکم بسر که هر دو جهان با خیال
دوست در چشم اهل دل ز کفی خاک کمتر است حکایت
زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری برهنه سوار کرده ببازار و برزن
میگردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا برونی
گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که با وی سابقه
معرفتی داشت تبسمی کرد و گفت ای خواهر نوائی این نقل را نیز
نقل محافل کنی و پیرایه بران بندی تا اگر موجب رسوائی من
شود ملتفت نفس را این که با هزار گناه خویشتن از اهل حال میدانند
هر چه پرده کمال عرضه کند سر بسر را خیال میدانند حکایت
رمالی در علم رمل دانیال بود خبیئی و ضمیر را هر چه بودی نیکو گفتی
وقتی یکی از ظریفان در زیر خرقه خرزه خویش در دست گرفته
و بدو گفت ای برادر زحمت کشیده قرعه بینداز و معلوم کن
در دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندکی تامل

خبیئی
چیزی که در دست
پنهان دارند
ا

گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزیست دراز و میان خالی
که رگهای سخت و پیهای قوی دارد و سر و دهن بفاصله دو
انگشت سوراخی است که از جنس انجیر را بدان سوراخ آمد و شد
بسیار کرده نظم این شیخ ریاکار که بر دوش فکنده
چون اهل صفا خرقه تقوی و کرامات این بس که بدیدیم و
شنیدیم کزین پیش میگردد شد آمد بسر کوی خرابات حکایت
روزی نشسته بودم خادم دوان دوان آمد که جمعی از اعیان
حضرت در فلانجا نشسته هنرهای ترا در لباس عیب جلوه میدهند
گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت
چگونه گفتم مگر نشنیدی که غلامی در برابر امیری تیزی داد حالی
نعل کفش بر زمین سود تا مشتبه شود امیر از یکی پرسید که این چه
میکند گفت گوز پامال میکند قطعه سخت پامال میکند جاهل
عیب خود را بغیبت دگران عارفی کو که عیب مردم را نیک
باشد بچشم دل نگران حکایت یکی پیش فقیهی رفت که
خانه مرا بیت الخلائی است و بقبله است و اینمعنی در شرع حرام است
چه کنم گفت سهل باشد چون بر وی بنشینی قدری میل کن حکایت
در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی را فحلی بود بغایت نجیب
و نیکو اندام نظم تو گفتی که از تخمه رخش بود کش اندام و
روان بخش بود برفتن چو باد و بجستن چو برق همه لطف
خوبی ز دم تا بفرق ببالا و سیما چو اسبان نجد ز زیبائی خود

دمادم بوجد و این فحل ماجدی مشهور بود که از سایر رستاقات
هرکرا مادیانی بود بدانجا بردی و بر فحل مزبور عرضه کردی چه
هرکه را از پشت او کرّه رهوار بدست افتادی بصره دینار از
دست ندادی و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود که تا ابره قبائی
نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یکدفعه فحل را ارسال
نکردی و همانا که چون زمان تا ماده موجود و فحل نادر الوجود بودی
بیت دختر معنی ز خاطر بکر زاد و بکر رفت   وین عجب نبود
چو باشد در جهان قحط الرجال   هم بکر بکر سخن را بعد از ین قابلها
در حجاب طبع مشتانی چو ربات الحجال وقتی مسکینی را مادیانی
بود بمسکین برد و نخست ابره قبائی که از طریق کدیه تحصیل کرده بود
بر سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را بیاوردند و مادیان را بروی
عرضه کردی فحل بعادتی که دیده و دانی دستها برداشت و
خروشیدن آغاز نهاد و پرده پنی باز کرد ارباب حل و عقد پیش
دویدند و مادیان را در تمرّ فحل بداشتند و از انجا که مادیان خسته
و کوفته راه بود در مقام منع که مقدمه تقاضاست بر نیامد
چه حکیمی گفته است که اصل حکمت در لگد انداختن مادیان و
امتناعش در اول حال آنست که نخستین شبق فحل فرو نشیند و قضیبش
سرکشی فرو هلد تا اندکی سست شود و تطبیقش با موضع مخصوص
درست اید والعهده علی الراوی بیت حکایتی که کس از قول
دیگران گوید اگر صواب بود ور خطاست معذور است حدیث

کفر کسی گر ز دیگری بشنوی مخوانش کافر گر رسم مردمی دوری بیت
فی الجمله فحل اهنگ مادیان کرد و میل مستقیمش میل مرکز مستدیر نمود
چه درانیکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست مصراع
فارسی گو گرچه تازی خوشتر است یعنی اگر فحل بمحاذات کون
مادیان واقعشد بقوت تمام در سپوزید و چندانکه منع برخاستن میشد
مفید نیفتاد بعد از فراغ خداوند مادیان بار راه رفته و کون
دریده مادیان ملوط مجروح را اپس انداخته بسمت رستاق و خانه
خویش زم زمکنان میراند و این رباعی میخواند رباعی گر چرخ جفا
کرد چه میباید کرد ور ترک وفا کرد چه میباید کرد میخواست
دلم که بر نشان اید تیر چون تیر خطا کرد چه میباید کرد اتفاقا
در راه یکی از دوستان باوی دچار شد پرسید العزیز بکجا
رفته بودی گفت بقصبه شکین گفتمش تو مگر مهمی واجب بود گفت
آری گونی وابره قبائی مدیون بودم رفتم و دادم و اینک بخانه
میروم بیت گو ملول از سخن راست مشو قاآنی ستم است
از سخن راست مکدر گشتن چه روی پیش بزرگان چه دهی عمر بباد
عین سود است بی سود مزوّر گشتن چون بهر زر ترا روزی
مقدور رسد ظلم باشد ز پی رزق مقدر گشتن روی و جان
دهی و سود نه بینی ستمست رفتن و دادن بادست تهی بر گشتن
خاتمه در نصیحت ابنای ملوک ما پندی چند خیال که
عقلمان گوید بگوئیم هر که خواهد پند گیرد هر که نخواهد نبرد

بیت ما بر احباب نقد جان بخشیم جنس معنی برایگان بخشیم
هرکسی کان متاع نپذیرد نقدی از داده باز پس گیرد

تنبیه ای عزیز مراتب امراض مملکت بمنزله مراتب امراض جسد است و مراتب سیاست بمنزلت معالجات پس هرچه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید تنبیه چنانکه بعضی امراض از قبیل صداع و زکام بتطلیه و امثال آن مرتفع شود همچنان برخی از امراض مملکت بتهدید و تخویف زایل گردد و برین قیاس تنبیه چنانچه هر عضوی که بدرد آید علاج همان عضو بخصوص یا عضوی که منشاء آن مرض است لازم افتد در اشخاص مملکت همین مراعات واجب است یعنی دزدانرا ببرید دست و حسود و سعایت کنندگان را قطع زبان و خواجگان بخیل را اگر فتن مال و صاحبان عشیره را نفی از عشیره و رؤسای طایفه را بتفریق و برین دستور تنبیه اشرار مملکت را شقاقلوس مانند و مملکت بدن را و اخیار مملکت بمنزله اعضای صحیحه پس همچنانکه شقاقلوس از عضو علیل بعضو صحیح سرایت کند اخیار نیز خوی اشرار گیرند لاجرم علاج همان علاج شقاقلوس است یعنی تا هرکجا که سرایت کرده قطع لازمست والا شخص مملکت را بمهلکت انجامد تنبیه حواس ظاهر و باطن بمنزله دیده بانان عضو اند که هر یک را فایده جداگانه و شغلی علیحده است چنانکه حاسهٔ بصر ادراک مبصرات کند از قبیل الوان و اضواء و حاسهٔ

سمع ادراک مسموعات کند از قبیل اصوات و الفاظ و برین قیاس
هر یک عملی مخصوص دارند که اندیگر را در و مدخل نیست چنانکه
گوش نشنود چشم نه بیند و برین دستور پس در اطراف مملکت
دیده بانی از پی هر عمل که قوه ادراک آن عمل در و باشد لازمست
و چه عادل پادشاهی که درین باب پیروی خدای عز و جل کند
یعنی بنظر دقیق ملاحظه فرماید که کدام کار درین شخص قوه که کدام
عمل بیشتر نهاده مثلا اگر قوه تقریر و ادراکش بیشتر است برسالت
و سفارت برگمارد چه اگر جز آن لیاقتی داشتی خداوند فیاض
کدام کردی و برین قیاس هر کسرا همان عمل دهد که خداوند عالم
عز و علا انرا داده مثلا مردمان شجاع شیر مغز که باید بر دشمنان
حوالت کنند بر دوستان حوالت نفرماید که نشاید فتنه و فساد
شوند و چنانکه هر یک از دیده بانان بدنرا چون منقصتی روی
دهد در عملش قصوری افتد و اصلاحش واجب باشد همچنان دیده
بانان مملکت را چون منقصتی افتد اصلاح واجب گردد و گاه باشد
که اصلاح نپذیرد لیکن مراقبتش لازم افتد چنانکه احول یکی را
دو پندارد و یکیست همچنان عامل حریص گاه باشد که مداخل
عملی را مضاعف پندارد و قسم را رد دارد لاجرم مراقبتش
لازمست و برین قیاس تنزل کسانیکه ظرافت و شوخی
بسیار کنند تا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری
و سالاری لشکر را نشاید چه این صفات موجب جسارت

لشکریان

لشکریان شود وگاه باشد که هرچه گوید بظرافت و شوخی حمل کنند و نیز
اندک مهربانی و وسعت خلق لازمست که لشکریان از بیم خستن و بستن
نباشد و دور نیست که از بیم چشم و گوش حقوق نعمت پادشاه فراموش
کنند در مخالفت همزبان شوند و در وقت جنگ سستی کنند تا گا

مثنوی

کسی را که شد حکمران بر سپاه دو خصلت همیداشت
باید نگاه عتابی نهان اندر و صد خطاب خطابی نهان
اندر و صد عتاب بهر نوش او نیشها چنانکه از بهر نیش او نوشها
دلنواز یکدست شمشیر زهرآبدار یکدست دریای گوهر
نثار بخلاف وزیران و صدور که هرچه تواضع و وسعت خلق ایشان
بیشتر باشد قضای حوائج و تالیف قلوب که موجب بقای
مملکت است نیکوتر فرمایند فصل پادشاه نه چندان ظریف
و شوخ چشم باید که دشمنان از سطوتش غنید نشنوند و نه چندان معبوس
و مهیب که دوستان عرض حوائج نتوانند چه این هر دو
صفت اندک منقصت آرد فصل پادشاه سفیران و
ایلچیان را احترام نماید و نامه پادشاهی که مرسل ایشانست
چندانکه خصومتش بیشتر باشد با ادب ترگوید تا موجب تالیف
شود و سفیران را بکمال بسیار و تملق خوشنود دارد که این هر دو
در هر مزاجی سازکارست و بقول حکیمی مرکب القوی است و
چرا نباشد که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است یکی تملق
که موجب مزید آبروست و دیگر مال و این مال اعجوبه غریبی است
تو گوئی شاهدیست که بچشم هر شاهد بازی نیکو نماید و تمامت

اهل دنیا هرگونه جد و جهدی که دارند از پی اوست همین قدر
پیش نیست که طریق اکتساب اشخاص مختلف است و هر یک
طریق اکتساب را نامی علیحده و مکتسب آنرا نامی علیحده گذارند
سلطان گاهی خود را ملک گیر خواند و باج ستاند و گاهی ملک
دار و خراج خواهد طبیب گوید معالجه بدن کنم و حق القدم گیرم
شاعر گوید مدح گویم و متوقع جایزه‌ام مقلد گوید تقلید کنم
و حق النظر چشم دارم و برینقیاس نقال حق اللسان خواهد
و بقال حق المیزان و امارد و فواحش حق الفلان و البهمان شیئی

بغیر از مال کس را نیست کامی ولی هر یک برو بنهاده نامی
نیاز و هدیه خوانندش فقیران خراج و باج گویندش امیران
غرض نامش بهر جا در میانست طراز محفل و نقل و بیانست
بصد نامش اگر خوانند اگر نیست چو نیکو بنگری غیر از یکی نیست

و نعم ما قال القائل نظم عباراتنا شتی و حسنک واحد
و کل الی ذلک الجمال یشیر بازی بر پادشاه لازم است
که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تمجید فرماید لکن نمایش
و اظهار این همه در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال
فرماید تا سفیران آن حرکات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه
نکنند که این معنی موجب جرأت و جسارت ایشان گردد پیش
بر سلطان لازمست که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد
رطب اللسان و عذب البیان و مناسب خوی و ملایم گوی

باشد

باشد چه سفیران بمنزلهٔ زبان پادشاه اند و ملایمت زبان
موجب ملایمت دل گردد چنانکه یکی از ندیمان هرون الرشید را
گویند که روزی با هرون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم و چون
مقصود از نصیحت خیرخواهی تست اگر در مطاوی عبارات
خشونتی رود معذور دار جواب داد که این نصیحت را چه باشد
که در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای او و طبع را
در قبول او امتناعی نباشد نبینی که خداوند عزّ و جلّ فرماید
فقولا لهم قولاً لیّناً مثنوی سخن گفتن خوش است اما بآرام
بآرامی فتد نخجیر در دام مگو قاآنیا با کس سخن سخت اگر خواهی
نیفتد در خطر بخت ولی با اهل دنیا سخت گو باش چو خنجر
تیز دم چون گل دو رو باش مبادا از نرم گوئی رام گردی
ز مهر دانه صید دام گردی تنبیه پادشاه را در
ارتکاب محرّمات از قبیل خمر و زمر و نرد و شطرنج و امثال
اینها که خطر عظیم است یکی در نزد خداوند و یکی در نزد خلق خاصه
در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که
وقعش در نظر ایشان کم شود و عوام را بدست آویز معاصی
با خود همداستان کنند و از متابعت پادشاه باز دارند
و اندک اندک هنگامه بزرگ شود تنبیه پادشاه باید
که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را
در حضور اخیار بی قبول شفاعتی بقتل و سیاست رساند

و باطراف ممالک خویش یرلیغ فرستند تا اهالی هر مملکتی معاملت
خویش بدانند و اخیار را از معصیت بری الذمه دارد و از گناه
ایشان تجاهل فرماید چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند
و حکایت طاعون گیلان شود و عیاذاً بالله پادشاه را در عهد او
وبا و طاعون که مضرتش عام است محبوب دارند قطعه
مرگ چون عام بود فرق نداند دانا خواه از نکهت گل میرد و خواه
از دم تیغ عمر فرمانده ایران بسلامت بادا که کس از وی نکند
جان و سر از مهر دریغ مثل پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای
عاجل ترک احتیاج آجل نگوید یعنی باین علت موهوم که او را در اطراف
مملکت دشمنی معلوم نیست در اردو راتبه لشکریان نگاه ندارد و ملک را
از وجود لشکر بی‌نیاز نداند چه باشد که دشمنی ناگهان از جانبی سر
بردارد و در آن وقت تدارک ندهد و از کلام حکیمان است که خانه
پیش از نزول کسی اخبر کنند بیت کشور را که شد سپاه ارکان
ندهد نظم نای و کوس دگر چون درآمد بحجره عزرائیل هیچ ناید کار
فلوس دگر مثل پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت
ملکی نبینند عقوبت نفرماید چه عامه این معنی را بر تلون طبیعت پادشاه
حمل کنند و وثوق مردم تمام شود مثل پادشاه باید که چون
از بزرگان و اعیان ملک خیانت مالی ببیند بدیشان سخت نگیرد
بلکه رسم تجاهل نگاه دارد زیرا که پادشاه از دو صفت خالی نباشد

اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد باعث
وحشت و دهشت و این هردو عاقبت موجب منقصت و زوال
ملک شود و چاره این عمل خیانت کند که زیردستان را با مثال
این خیانتها عقوبت کند تا زیردستان پند گیرند و من بعد ترک
این عمل گویند لیکن نه چندانکه بظلم منتهی شود پس پادشاه باید
مناصب پدران را برسم میراث به پسران و بازماندگان دهد
خصوص سپاهیان که در جنگ کشته شوند تا زندگان در جنگ
سستی نکنند و اگر احیانا استحقاق شغل مناصب را نشاید ایشان
مفوض دارد و رسما بجمعی دیگر که مربی انها شوند و در هر حال در
دادن مرسوم و ادرار از هیچ چیز دریغ نفرماید پس عمال را
بخیانتهای مالی گوشمالی لازم است لیکن نه چندانکه از کار باز مانند
زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند و لاشک باز بدیشان
حاجت افتد پس پادشاه عموم گناهکاران را مادام که جنایتشان
ملکی از ایشان نشنید جلس فرماید چندانکه پند گیرند پس پادشاه
باید با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف
مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و بمدارا و دوستی دشمن
اعتماد نفرماید چه او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه
غالب دهقان جوانرا ماند و مملکت گلستان را و دشمن ضعیف
که در نواحی مملکت است خاربن را لاجرم چون پادشاه قوی
با دشمن ضعیف مدارا کند باندک وقتی دشمن ضعیف قوی شود

و سلطان قوی ضعیف بیت پادشاه باید که هرچند گاه
لشکر را تحقیق باز رسد تا نورسیدگان که بسر حد رشد و کمال
رسیده التفات کند و منصب بخشد تا دلگرم شوند و پیران را
که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن چون انان ایشان را بجای
ایشان باز دارد و اگر برخی را جانشین که بکار اید نباشد ادرار
و مواجب او را در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب
دلگرمی جوانان شود بیت بوستان پیرا هر بخیند گرد دگرد باغ
تا برارد دگر گیاهی سبز گر درخت نزار و ضعیف تا کند سیراب و باز
از نو نماید تربیت گر درختی بارور بیند زبی آبی نحیف بیت
سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم
اصابت رای سیوم تجربت بیت پادشاه چون
در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده معنی را ملاحظه نماید
اول انکه از طرفی دیگر آوازه در اندازد و بحسب ظاهر از طرق
و شوارع انطرف سؤال فرماید لکن در باطن تهیهٔ طرف
خصم کند و گاه بر سبیل ندرت انطرف را نام برد تا موجب
اشتباه شود دوم انکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید
یعنی وقتی نهضت کند که گوئی با دشمن برابر است تا اعیان
دولت را حالت غنطره نماند سیم انکه هر روز لشکر را از
مزید خلعت و انعام مشعوف و مسرور دارد چهارم انکه از
حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که فتنه در وقت انبوهی

لشکر مستعدتر است از سایر اوقات چه باندک صفیری برخیزد و تا
مدتی بسیار ننشیند لاجرم باید که ظهور سیاست پادشاه بیشتر از سایر
اوقات باشد تا لشکریان بترسند و حد خویش نگاه دارند پنجم
آنکه کسانی را مقدمة الجیش فرماید که حلیم و شجاع و کار دیده
و کار آزموده و سالخورده باشند نه آنکه پسر مغرور نادان و بیگانه
و خورد سال باشند که باندک غوغائی پشت دهند ششم
آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار
شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود
که عاقبت هیچکار را کسی جز خداوند نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد
نفرماید چه خداوند تعالی فرماید کَم مِنْ فِئَةٍ قَلیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثیرَةً
هشتم اگر ناچار کار بجنگ کشد لشکر را متفرق نسازد که تفرقه
اول موجب تفرقه آخر شود و چنین آنکه بجمعیت و نظام جنگ
کند فتح و ظفر بعون الله زودتر دست دهد نهم آنکه ملاحظه
باد و آفتاب و تگرگ که رو بروی لشکر واقع شود زیاده فرماید
چه بسیار شنیده و دیده ایم که مقابله هر یکی از مذکورات موجب
سستی لشکر شود تا بحدیکه از جنگ عاطل و باطل مانده اند دهم
بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار
دیده و شنیده ایم که درین حال لشکر منصور مقهور شده و نیز
لشکر را مادام که از دشمن آسوده نگردد به نهب و تاراج باز ندارد
چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن را اندک خود سازی مراجعت

نموده در لشکر حریف ثانیاً غالب شده و جزئیات حرب و
لشکرکشی زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر
چه رسد نبشتن چه چیز است که پادشاهان را از کار باز دارد
و بغفلت باز دارد اوّل شهوت و مجالست کواعب اتراب
دوم حرص بجمع مال و زیادتی اسباب سوم مداومت قمار
و شراب نبشتن پادشاه کار بزرگ بر دوش خودنان نهند
که دراز گوش بار فیل بر ندارد نبشتن پادشاه خانه مردم
بنزول ندهد که خدا همین معامله کند نبشتن وضیع را
بر شریف نگمارد که نیز با او خدا همین معامله کند نبشتن
دخل سرچشمه است و مخارج جوئی چند که آب سرچشمه در آنها
جاریست و لاشک چون سرچشمه مسدود شود جویها خشک
شود پس هر که آب در جو جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند
نبشتن خرج باندازه دخل باید کرد نه آنکه خرج معلوم باشد
و دخل موهوم چه این معنی بغایت نامعقولست که بار در پیش قدم
و بارگیر در حیّز عدم باشد نبشتن الا ای آنکه خرجت هست موجود
نگارت همی نباید دخل معدوم شنیدستی کسی از مهر جولان
نشیند بر فراز اسب موهوم نگاید خلق الّا در که خلق کس
موهوم را با کیر معلوم نبشتن پادشاه باید مملکت را بلشکر
نگاهدارد و لشکر را بسیم و زر که گفته اند لا مُلکَ اِلّا بالرِّجالِ وَ لا
رِجالَ اِلّا بالمالِ نبشتن پادشاه باید رعیت را آباد دارد

تا خزینه آباد ماند و چون خزینه آباد شود لشکر آباد ماند و چون
لشکر آباد شود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود حوزهٔ ملت
آباد ماند و چون حوزهٔ ملت آباد شود خدا و بزرگان دین را
خوش آید لاجرم با آبادی دنیای خویش عقبای خویش را
معمور خواهد داشت ببین پادشاه بسخن سخن‌چینان
اعتماد نکند ببین پادشاه باید که ابا نزار اند و زوار
و تجار و غربای مملکت را پیش خواند و نوازش کند ببین
پادشاه باید دین را توقیر کند و دشمنان دین را تحقیر فرماید
ببین پادشاه باید از خدا غافل نباشد تا خدای
از وی غافل نباشد ببین پادشاه هیچ حکمی جز بعدالت
نفرماید که الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم و من گفته‌ام
هر آتشی بنفس باد تیزتر گردد مگر آتش ظلم که بباد نفس مظلوم
خاموش شود ببین پادشاه باید تواضع کند و تکبر
نفرماید که تواضع صفت اتقیاست و تکبر صفت اشقیا
و من گفته‌ام اهل تکبر را در نطفه غش است چه سرکشی صفت
آتش است و شیطان از آتش بود و اهل تواضع را نطفه
پاک است چه افتادگی صفت خاک است و آدم از خاک بود
ببین پادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار را اتفاق
افتاده که دشمنان در شکارگاه کمین کرده منتقصی در انجام
بهر حال موضع شکار و موقع شکار هر چه پنهان‌تر بهتر ببین

پادشاه باید ارکان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کار ایشان
بجان و کارد ایشان باستخوان رسد و غافل چون پروانه خود را
بر شمع زنند چه همیشه چنان نیست که پروانه بسوزد شاید که
شمع خاموش شود مثل چنانکه نظم بدن و صحت مزاج بسبب
معارضه اضداد است نظام مملکت نیز بی تکافو اضداد صورت
نه بندد مثل چنانکه امراض طبیعت از غلبه اخلاط است
و چندانکه اخلاط قوی تر منضج و مسهل قوی تر لازم است همچنان
امراض مملکت بسبب غلبه اشرار است و لازم است که نخست
بنضج مدارا ایشان را از زوایای مملکت که بمنزله عروق جسد است
جمع نموده آنگاه ازاله نماید مثل پادشاه سایه خدا است
و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند پس
چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاه را نیز اطلاع
از حال بندگان لازم است و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله
روزی دهد باید پادشاه هر یک را بوسیله مناصب و ارجاع
خدمات چند که لایق حال هر یک باشد روزی دهد مثل
چنانکه خداوند ستار است باید پادشاه گناه بندگان را ستاری
کند تا وقتیکه خود پرده خود بدرند و اصرار کنند و موجب عقوبت
گردند مثل چنانکه خدا امین است باید پادشاه امانت
مردم نگاه دارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسیار اتفاق
افتد که بدینواسطه مردم باهم اتفاق کنند و با پادشاه

نفاق

نفاق دارند و امری معظم از وی بپوشند و نهانی در تخریب کار
بکوشند و وقتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نبخشد پنجم
چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کریم پیشه باشند تا موجب
تألیف قلوب شود ششم چنانکه خداوند در عین قدرت
عفو است باید که پادشاه در عین قدرت عفو فرماید و چنانکه
خداوند کافر و مؤمن هر دو را روزی دهد پادشاه باید
صدیق و زندیق عالم و جاهل عارف و عامی همه را برحمت خویش
مستمال دارد هفتم پادشاه اهل تکبر را در امور عامه مدخل
ندهد چه کبرشان موجب نفرت مردمان شود و از خصایص عامه
یکی آنست که صفت جبریان دارند یعنی نیک و بد را بپادشاه
نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه را
نفرین بدتر سزند هشتم پادشاه انانرا که تبلون مزاج معروفند
مدخل ندهد که وثوق مردم کم شود و کینه پادشاه در دل گیرند
نهم شحنه مملکت مردی مرکب القوی باید که هر دو طرف نگاه دارد
یعنی هم محافظت ناموس خلایق کند و هم جانب اغنیا و اعیان
دولت که بلهو و لعب معطوفند نگاه دارد چه اگر اعیان حضرت را
بمعصیتی بگیرد از دو منقصت خالی نیست یا در حضرت پادشاه
سعایت کنند تا او را معزول دارند و کسی که هم مشرب خود یابند
منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق بکلی از میان رود
یا اگر پادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بسخن ایشان التفات ننماید

کینه پادشاه در دل گیرند و در ملک و مال خیانت جایز دارند
نصیحت پادشاه در وقت غضب و ناخوشی خیانت کار ازو
پیش نخواند چه بسا باشد که پیش از گناه عقوبت فرماید نصیحت
پادشاه باید اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تمجید کند و بالعکس
تا از قیل و قال ایمن و طایفه آسوده باشد لکن بطریقی که هر یک
پادشاه را از سلک خود دانند نصیحت پادشاه اگرچه در
ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حراست نفس را چنان مراعات
کند که در مملکت دشمن چه داعیه وجد چنانکه در خارج مملکت
در داخل نیز باشد پس هر که امین تر است بخود نزدیک تر دارد
نصیحت پادشاه معتمدانی که بسفارت فرستد کم آز و قانع
و در طمع نباشند و الا فریب خورند نصیحت پادشاه ذخیره
ظالم نگیرد و هدیه مظلوم نستاند که این هر دو خالی از مصلحتی نیست
و اگر علت هر نصیحت گفته شود سخن بدراز کشد نصیحت
آنانرا که پادشاه پیش از سلطنت مراعات میفرموده پس از
سلطنت رعایت بیشتر کند تا موجب استمالت دیگران شود
چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان رسایل دوستان را پس از ارتقا
بمعارج سلطنت همچنان مینوشت که پیش از آن و چندانکه
ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی
از خدا میخواستند که موجب مزید مرتبت ایشان شود اگر
امروز مرتبت ایشان بکاهیم انصاف نباشد و غدر کرده

باشیم

باشیم تمثیل ثغور مملکت بمنزله اطراف جسمند که افاضه
روح بدیشان کمتر شود لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف
شود نخست ایشانرا منقصت افتد پس لازمست که پادشاه
در حراست انها اهتمام بیشتر فرماید تمثیل چون عضوی
ضعیف باشد مرض نخست بدانجا گراید لاجرم چون باهل
مملکتی با طایفه ظلمی رسیده باشد رعایت انان بیش از دیگران
لازم باشد تمثیل پادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را
و یکی خارج را و بر پادشاه لازم است که میان این دو صلاح
دهد و الا داخل و خارج بمکاوحت ایشان قصور یابد تمثیل
پادشاه چون ارتکاب عملی را بموجب حزم لازم بیند تاخیر جایز
ندارد که تاخیر تردید آرد تمثیل پادشاه باید بظلم اندک عقوبت
بسیار فرماید چه از کلمات نوشیروان است که بنیاد ظلم در
اول اندک بود اندک اندک بسیار شد تمثیل تجار خزینه مملکت اند
چندانکه معمورتر بهتر و معموری ایشان منوط بر دو چیز است
امن شوارع و عدل شارع تا متاعشان بسلامت اید
و حکم معاملاتشان از جانب قاضی بر نهج شرع فرماید پس پادشاه
باید اول طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد و دوم
قاضی عدل بر ایشان بگمارد تمثیل مملکت عروسیست که
ارباب صنایع و حرف زیور اوست چندانکه بیشتر بهتر
تمثیل خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازم است اما معموری

خزینه بجهة معموری لشکر باید زیرا که مار دو رهست بزرهست ولا ینعکس
مگر نشنیده باشی که حکیمان گفته اند اگرچه زنبور اعسل است و دوام
که عسل را میخورند کسان بروی میجوشند لکن در انوقت که
مگس نباشد هزار طبق عسل سود ندهد نصیحت پادشاه سرچشمه آب است
و طبایع دیگران جوئی چند که از سرچشمه بهر سو جاری شود و لا محاله
اگر آب چشمه شیرینست آب جویها شیرین باشد و اگر تلخ باشد
تلخ که الناس علی دین ملوکهم پس بهتر آنست که پادشاه میل
بعدل و احسان و اخلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت وی
کنند نصیحت سلطان عادل منزلت انسان کامل دارد که باید
از حال هر کس آگاه باشد والا کامل نیست و یکی از سلاطین
زمانرا عادت آن بود که زنان انجانه امان که سوء ظنی بدیشان
داشت نهفته فرستادی تا صورت امر معلوم کند نصیحت
خاطر پادشاه باید آینه صاف را ماند که نقوش استعداد آن
چنانکه در نفس الامر است در وی جلوه کند یعنی زنگی را ابیض
ننماید و پری را زنگی تا هر کاری بمستحق آن کار دهد نصیحت
کسانی که منزلت موی رذیله و ناخن دارند که چون نه باد شوند اذیت
رسانند و دفع و رفعشان بهر حیله ی واجبست اگرچه بدینرا
از امثال اینان گزیر نیست از قتل بود و او باش و فش عفی
هذا من فضل و ما شئت قرینا و لعبید الاشقیا و سعید الاشقیا نصیحت
رعیت گنجست هر چه بیشتر محفوظ تر خوشتر نصیحت آبادی شهرا

و وقایع نگار را نزد پادشاه ترتیب فرماید که میراث سلاطین نام
نیکست هرچه بیشتر ماند دودمان سلطنت را نفع بیشتر رسد تنبیه
خمیازه و عطسه و امثال اینها در مزاج صحیح بیک فساد است
و با آنکه بسبب ظاهر چندان بدان اعتنا نکنند و وقع نگذارند
لکن اگر علاج نشود مزاج منحرف گردد و ازین قبیل است طیبت
و ظرافتی که سلطان از اعیان حضرت بیند اندک اندک
موجب جسارت شود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف
عادت او امری یا سخنی استنباط کند در مقام چاره برآید
شاید کیدی که موجب منقصتی باشد عنقریب بظهور رسد
مخدوم ملک الکتاب همیشه میگوید از جزئی پی بکلی برید
و الحق راست میگوید چه عادت نفس اینست که در مقام
عداوت مادام که خود را غالب بیند اگر همه بوجهی از وجوه باشد
از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد تنبیه در هر که
داعیه منصبی بیشتر بیند کمتر دهد که لامحاله دران داعیه تکبری
یا خصوصیتی واقعست تنبیه پادشاه در ارجاع خدمات
و تفویض مناصب بمقدار پسند را مناط اعتبار داند نه گفتار
بلند را چه مجربست که هرچه میان خالی و بیمغز است بانگش بیشتر است
تنبیه پادشاه باید مؤنت ارباب کمال و حرف و صنایع
معونت فرماید تا مملکت بیگانه پراکنده نشود چه ننگ است
که در بیحال پادشاهرا مذمت کنند و انمعنی جرات و جسارت

خارجیان نشود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب باید
تا ملک آباد گردد و نام پادشاه به نیکی برآید فصل پادشاه
نمودار فرماید که هر صنعتی دوست دارد و هیچ صنعتی دشمن
ندارد تا بدان زحمت نبیند و بدین زحمت نه نهند فصل
پادشاه باید که طبیعت هر کس بداند و هیچ کس خوی پادشاه
نشناسد چه شاید او را بتملق در امری معظم فریب دهند
فصل اگر در حضور پادشاه کسی سخنی بغفلت یا رکیک گوید
تجاهل فرماید و وقتی در ضمن حکایتی امثال آن عمل را مذمت
بلیغ فرماید تا موجب جسارت دیگران نشود فصل حکام
پادشاه خاصه در ابتدای سلطنت کسانی شایند که ببینند
و سیاست کنند تا دوستان درآمیزند و دشمنان بپرهیزند
فصل پادشاه را چنانکه در ظاهر دو چشمست بباطن
نیز دو چشم باید تا چشمی ملاحظه حال کند و چشمی ملاحظه مآل
و چنانکه اگر دو چشم ظاهر یکی باشد موجب نقصان بدنست
اگر دو چشم باطن یکی گردد موجب نقصان مملکت خواهد
بود فصل چنانکه پادشاه را از زبان یکجهت گفتار هم یکی
باید چه زبان چاپلوس دلست و دل منبع محبت و عداوت
لاجرم چون پادشاه دوگوئی کند خلق دوروئی کنند دوستان
نفاق ورزند و دشمنان اتفاق رفته رفته کار از دست
رود و تیر از شست فصل پادشاه ادرار و وظایف

طلبهٔ علوم را نفقه فرماید تا پادشاه را دعای خیر کنند و با ارباب
دیوان زیاده آمیزش نکنند که خوی ایشان گیرند و دین را زیان
رسد تنبیه پادشاه اگر اهل مملکتی را جسور بیند حاکمی مهیب
بر ایشان گمارد تا رفع جسارت ایشان شود کذالک در هر مرضی
بضد علاج فرمایند تنبیه پادشاه مطالعه کتب اخلاق
و استماع نصایح فرماید و چندانکه مکرر شود نیکوتر است چه نصیحت
بمنزله مزارعست و تکرار بمنزله آب هرچند مزارع سیراب تر شود
نفعش بیشتر گردد تنبیه چندانکه پادشاه در مملکتش وسعت
بهم رسد باید خلقش وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند آنان که بمناصب
رسند از دو صنف بیرون نباشند اگر عالی همت و کریم الخلقند
چون بمنصب رسند خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بکاهد بمرتبه
که دوست نفرت کند و دشمن نفرین تنبیه پادشاه باید هر صبح
و شام نیک تأمل فرماید که آفتاب با چندین شوکت و بها چگونه
زوال یابد پس زوال مملکت خویش را متوقع باشد و نیز قیاس
نماید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز افاضه نور او نیست
که بسیط زمین را روشن دارد همچنان موجب تکریم و تعظیم و آوازه
نیکنامی پادشاه هم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نخواهد
پس چندانکه بصفت جود موصوف تر است در ملک وجود معروف
تر است تنبیه پادشاه باید که بر دشمن ضعیف اشکار تازد
تا چون غالب شود صیت قدرتش را دشمنان قوی استماع

ـند و حساب بر دارند لکن با دشمن قوی پنجه جنگ کند تا از حزم دور
شند نبشن پادشاه اگر دشمنی را بجنگ آرد تا مادام که عسکر
عساکر و توابعش مضمحل نشده باشند بند کند و رحمت فرماید
تا دیگران بجنگ نیایند آنگاه فراخور گناه قصاص کند
نبشن پادشاه در هر طایفه و شهری ریش سفیدان و کدخدایان
شناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری
عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر
ملکی و طایفه تربیت اضداد لازمست تا بیکدیگر مشغول باشند
و پادشاه ایمن باشد نبشن پادشاه سخن اعاظم و علما و مشایخ
و صدور را مادامیکه مقرون بهوا و هوس نفس نباشند
و حسبة لله گویند بپذیرد لکن العمل را چنان بجای آورد که عامه
از پادشاه دانند تا بخود او گرایند نبشن پادشاه
در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکیها را از او دانند اگرچه در واقع
از دیگری باشد و بدیها را از غیر او دانند اگرچه از او باشد
تا این عمل موجب تالیف قلوب شود نبشن پادشاه پیش از
عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و
چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که این معنی متضمن هلاکت
سلطان بوده نبشن کاری که پادشاه نسبت بدشمن
در نظر دارد دوستان را خبر ندهد شاید دشمن را خبردار کنند
نبشن پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند

که طرف قوی خود قویست احتیاج مراعات ندارد بیت پادشاه
شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مدخل مده که ایشان را لامحاله
جنونی هست که گاهی بروز کند بیت پادشاهان را دو خصلت
پیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان
پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان مثلث
پادشاهان راست در نظام ممالک دست درافشان نگار و
شمع سرافشان تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان
شوند پریشان بیت خزینه سلطان و قائمه سلطانیست مثلث
شاه شمع است و مال پروانه گرد پس و پیش شاه جان سپر است در کف
دوستان شه تیغ است در بر دشمنان شه سپر است بیت
پادشاه را لازمست که زبان خواص بانعام بسته دارد تا زبان
عوام کالانعام بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص منوط است
و افعال ایشان باقوال ایشان مربوط بیت چو سخن گوید بمنبر واعظی
گرد او گردند جمعی انجمن بیت هیچکس گفتار زاغان نشنود تا بود
بلبل نواخوان در چمن بیت همت بر هیبت مقدم است
چه باشد بهمت دشمن دوست گردد و بهیبت دوست دشمن
مثلث تا شاه سر گنج جواهر نگشاید از هر طرف شاه سپه
می نشود جمع تا نورفشان می نشود شمع بمجلس پروانه فراهم
نشود پیش و پس شمع بیت با دوست جفا کردن چنان است
که با دشمن وفا نمودن قطعه ظلم محض است خشم آوردن

باکسی گر تو جان بدهیست دریغ هم بر انسان که جو ر صرف بود
جود در موقعی که باید تیغ بذل پادشاه با همه کس بدگمان
نباشد تا خلافش معلوم شود چه حکیمان گفته اند الحزم
سوء الظن ملیت حکیمی از همه خلق بدگمان نبود یکیش
گفت که این فعل نیست فعل حکیم جواب داد چو دنیا لبالب
از الم است بحکم عقل من اگنده دارمش از بیم خاتمه

شکر که از یاری دوران من — جمع شد اوراق پریشان من
نیست در و عاریتی هیچ کس — خاص منست انچه در و هست و بس
جز دو سه بیتی ز عرب وز عجم — کامده جاری بزبان قلم
خاصه که در طی عبارت همی — رفته بدانجمله اشارت همی
تا ز حسودان نرسد دق مرا — سخرهٔ باطل نشود حق مرا
رفته ز ماه رجب ایام بیست — سنه دو سال و هزار و دویست
کم بود از سی دو سه مه سال من — لیک بسی خسته بود حال من
بسکه ز غم کوژتر از هاله ام — راست چو پیران نود ساله ام
لیک غم من غم عشقست و بس — زانکه جز او نیست کسم دادرس
شادی عالم همه در این غم است — عاشق از این غم بجهان خرم است
غم اگر اینست فرو شر خوش است — بر صفت قند شکر زخوش است
هر که از این غم بدلش پرتوی است — در نظرش ملک دو عالم جوی است
یارب از این غم دل من شاد کن — وز غم دنیا دلم آزاد کن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

حسب الخواهش دوست جانی و مظهر حالات روحانی و مجمع
کمالات نفسانی میرزا عباسعلی ولد الصدق مرحمت
و غفران پناه فخر الحاج حاجی محمد هاشم شیرازی طاب الله ثراه
در دار الخلافه طهران مستعجلاً سمت تحریر پذیرفت ولیکن
بفحوای آیه شریفه وَ اَمّا بِنِعمَةِ رَبِّکَ فَحَدِّث معروض و مشهود
میدارم جنابان میدانند که خط این پریشان احوال در هر حال
بدین منوال است و معین است که حسن و قبح هر حرفه منوط و مربوط
با سباب خاصه در خطاطی کما قال استادی الفاضل
المسمی بالمحمود کما هو محمود الخصال و الافعال المتخلص بالحکیم
شیرازی حفظه الله تعالی که نسبت نوشته با چاپ چون
نسبت شعاع با آفتاب است از آنجمله که خوش نویسی را مرکبی
چون مرکب راهوار سزاوار و کاغذی در صفا از آثار رخ
چهره بتان گلعذار در کار است و چاپ را مرکبی است چون
موم و کاغذی کاوراق الزقوم لهذا نکات خط را چنانچه
شاید نتوان بکار برد امید که این معاذیر در پذیرند و بر هیچ
خورده نگیرند کتبه اقل الکتاب میرزا آقا ابن مرحمت
و غفران پناه میرزا اسمعیل شیرازی

سنه ۱۲۷۱

1856. [illegible]

[illegible] complet [illegible] [illegible]
après [illegible] —
T. G.

4718. P.